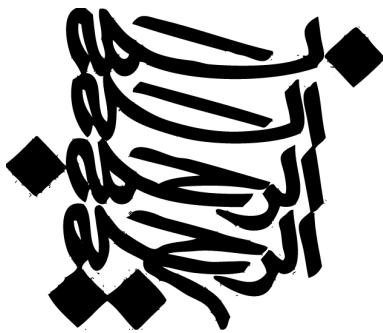






سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

فروست:

شابک:

فهرست‌نویسی:

یادداشت:

موضوع:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده‌بندی کنگره:

رده‌بندی دیویی:

کتابشناسی ملی:

زارعی، زهره، ۱۳۶۳

این آخرین نامه عاشقانه/ تألیف زهره زارعی.

تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۹۰.

۱۴۰ ص.

مرکز اسناد انقلاب اسلامی؛ ۷۹۰.

دانستنیهای انقلاب اسلامی برای جوانان؛ ۱۰۴.

۱۶۰۰ ریال: ۷-۵۴۵-۴۱۹-۹۶۴-۹۷۸

فیپا

کتابنامه: ص. ۱۲۹-۱۳۰

موضوع: ۱۳۴۹-۱۳۰۸-محمد رضا، ۱۳۴۹-سرگذشتنامه

موضوع: ۱۳۴۹-روحانیت - ایران - فعالیت‌های سیاسی

شناسه افزوده: ۱۳۴۹-مرکز اسناد انقلاب اسلامی

رده‌بندی کنگره: DSR ۱۵۳۳/۵ س ۷ ز ۲ ۱۳۹۰

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

کتابشناسی ملی: ۲۵۶۵۴۹۴

این آخرین نامه‌ی عاشقانه





انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

عنوان: این آخرین نامه‌ی عاشقانه

تألیف: زهره زارعی

نوبت چاپ: اول، پاییز ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۰۰۰ قیمت: ۱۶۰۰ تومان

حروفچینی و لیتوگرافی: انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه مرکز اسناد انقلاب اسلامی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۱۹-۵۴۵-۷

ISBN: ۹۷۸- ۹۶۴-۴۱۹-۵۴۵-۷

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

نشانی: تهران، خیابان شریعتی، نرسیده به میدان قدس، روبروی پمپ بنزین

اسدی، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۳۸۹۶

تلفن: ۲۲۲۱۱۱۹۴ تلفکس ۲۲۲۱۱۱۷۴

www.irdc.ir

این اثر

یکی از موضوعات طرح

«تاریخ انقلاب اسلامی به زبان ساده»

است که در مرکز اسناد انقلاب اسلامی تحت عنوان

«انستنی‌های انقلاب اسلامی برای جوانان»

تهیه شده و کلیه حقوق آن برای مرکز

محفوظ می‌باشد.

□

□

فهرست مطالب

پیشگفتار.....	۹
مقدمه.....	۱۵
از نوغان.....	۱۹
بانو؛ بی بی خدیجه.....	۲۳
این آخرین نامه عاشقانه.....	۲۷
تحت تعقیب.....	۳۳
یک سال و چند.....	۴۱
وقتی کاغذها می سوزند!.....	۴۷
لایموت و لایحیی.....	۵۳
نیمی از جامعه.....	۵۷
تمام چراغها.....	۶۱
حالا نوبت ماست!.....	۶۷
کافه.....	۷۵
بدون عبا.....	۷۹
مؤخره.....	۸۳
اسناد و تصاویر.....	۹۷
کتابنامه.....	۱۲۹

پیشگفتار

«پسران من! همگی اهل علم و تبلیغ برای خدا شوید. دختران من به شوهر اهل علم و تبلیغ همسر شوید. در زندگی با هم متحد باشید و برای دنیا با هم اختلاف نکنید. همگی حق مادر را رعایت کنید و جنازه‌ی مرا در قم دفن کنید و مرا دعا کنید... هر کس که می‌خواهد زحمت فاتحه‌خواندن برایم بکشد، بگویید در عوض یک مسئله یاد بگیرد و عمل کند. هر کس به من بدهکار است، من که صورت ندارم، اگر تا آخر عمرش نتوانست بپردازد، بری‌الذمه است.»

شهید آیت‌الله سیدمحمدرضا سعیدی متولد ۲ اردیبهشت ۱۳۰۸، فرزند حجت‌الاسلام سیداحمد سعیدی، با از دست دادن مادر در دوران طفولیت، تحت نظر پدر مشغول به تحصیل شد. در مشهد ادبیات عرب و دروس فقه و اصول را نزد شیخ کاظم دامغانی، شیخ هاشم قزوینی و شیخ مجتبی قزوینی فراگرفت. پس از ازدواج عازم قم شد و در محضر امام خمینی (ره) به درجه‌ی اجتهاد رسید. ضمن تحصیل و تدریس، به مسافرت‌های

تبلیغی نیز می‌رفت. در یک سفر به آبادان با سخنرانی افشاگرانه و ضد رژیمش به زندان افتاد که در اثر تلاش آیت‌الله العظمی بروجردی (ره) از زندان آزاد شد. پس از آن ماجرا، ایرانیان مقیم کویت که برای تبلیغ، خواستار مبلغ توانایی بودند، آیت‌الله سعیدی را پذیرا شدند. ﷻ

«هنگام نماز مغرب و عشا به منزل امام رفتم، می‌خواستم با ایشان مذاکره کنم، امام آماده نماز بود، وقتی منظورم را فهمید اندکی نماز را تأخیر انداخت. به عرض رساندم: آقا! طبق برداشتی که من کرده‌ام، از این به بعد شما در مبارزات خود، یاوران کمتری خواهید داشت. امام فرمود: “ سعیدی! چی می‌گویی؟! به خدا قسم اگر تمام جن و انس پشت به پشت هم بدهند و در مقابل من بایستند، چون من این راه را حق یافته‌ام، از پای نخواهم نشست.” با سخنان امام چنان دلگرم شدم که روح تازه‌ای در وجودم دمیده شد و ایمان بیشتری به قیام و حرکت امام پیدا کردم.»

آیت‌الله سعیدی در مهاجرت به عراق، جلساتی تشکیل داد و نهضت امام (ره) و شخصیت والای ایشان را تشریح نمود. وی با نظر ایشان به امام جماعت مسجد موسی‌بن‌جعفر (ع) در تهران برگزیده شد. تلاش‌های ایشان در این پایگاه عبارت بود از: تفسیر قرآن کریم، سخنرانی، ایجاد کتابخانه، دعوت سخنران از قم و... افزون بر این، برای گروهی از بانوان در منزل خویش جلساتی

تشکیل داد و به تدریس جامع‌المقدمات، سیوطی، مغنی و نیز عروۃ‌الوثقی پرداخت. همچنین ترجمه‌ی رساله‌ی امر به معروف و نهی از منکر امام (ره) از کتاب تحریرالوسیله و نوارهای ایشان را در نجف تحت عنوان «ولایت فقیه» چاپ و تکثیر کرد.

ساواک او را ممنوع‌المنبر نمود، اما آیت‌الله سعیدی به کار خود ادامه می‌داد. سال ۱۳۴۵ درباره‌ی جنایات اسرائیل سخنرانی کرد که باعث شد او را دستگیر و ۶۱ روز در حبس نگه دارند. رژیم که با تصویب کاپیتولاسیون سرسپردگی کامل خود را به اثبات رساند، در اردیبهشت ۱۳۴۹ از سرمایه‌گذاران آمریکایی دعوت کرد و بنا داشت اقتصاد ایران را کاملاً در اختیار آمریکایی‌ها قرار دهد. به دنبال آن، آیت‌الله سعیدی در اعلامیه‌ای به زبان عربی خطاب به علمای کشورهای اسلامی، آنها را دعوت به قیام نمود. رژیم او را دستگیر و در قزل‌قلعه زندانی کرد و تحت شدیدترین شکنجه‌ها، در روز چهارشنبه ۲۰ خرداد ۴۹ به شهادت رساند. پیکرش فردای آن روز تحویل فرزند ارشدش شد تا به طور مخفیانه در وادی‌السلام قم به خاک سپرده شود.

آیت‌الله سعیدی علاقه و ارادت خاصی به امام خمینی (ره) داشت. درباره‌ی ایشان گفته بود: «به خدا سوگند اگر مرا بکشید و خونم را بر زمین بریزید، در هر قطره‌ی خونم نام مقدس خمینی را خواهید یافت.»، «حضرت امام

شبهه‌ترین عالمان نسبت به ولی‌الله، امام زمان علیه‌السلام و آباء طاهرينش می‌باشد.» و «مرا بگیرید و به بند و حبس بکشید تا آن وقت از من سلب مسئولیت شود، چه اگر آزاد باشم فریاد می‌زنم، حقایق را می‌گویم و افشاگری می‌کنم. من این لباس را پوشیده‌ام و از بیت‌المال امرار معاش می‌کنم که پاسدار اسلام و وفادار به رهبرم، امام خمینی باشم ... بنابراین باید فریاد بزنم و جز این چاره‌ای ندارم.»

این سید بزرگوار در ضمن جهاد و مبارزه علیه استبداد حکومت پهلوی، آثار گرانقدری از خود به جای گذاشت که عبارت‌اند از:

- ۱- آیا دین موجب عقب‌ماندگی است؟
- ۲- آزادی زن
- ۳- اتحاد در اسلام
- ۴- کار در اسلام
- ۵- استفتائات (مجموعه ۶۴ استفتاء از امام (ره))
- ۶- رساله‌ی امر به معروف و نهی از منکر «ترجمه از تحریرالوسیله»
- ۷- نقد و بررسی و حاشیه‌نویسی بسیاری از کتاب‌های اجتماعی و سیاسی
- ۸- تقریرات درسی آیت‌الله بروجردی
- ۹- سیزده جزوه از مسجد موسی بن جعفر (ع)

اثر پیش‌رو، روایتی است از زندگی این مجاهد نستوه در قالب داستانی و به انضمام اسناد و مدارک که در قالب «دانستنی‌های انقلاب برای جوانان»، یادکردی ناچیز خواهد بود از تلاش‌های آن شهید سعید.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم سرکار خانم زهره (ساقی) زارعی، از زحمات آقای مهدی حقی‌بین مدیر گروه هنر، آقای دکتر رشید جعفرپور مدیر بخش ادبیات، آقای دکتر اکبر اشرفی معاون پژوهشی و همکاران محترم در مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات قدردانی می‌شود.

مرکز اسناد انقلاب اسلامی

خدمت عموم فضلا و محصلین حوزه‌های علمیه^۱
ایدهم الله تعالی

حوادث اخیر ایران که قتل فجیع مرحوم سعیدی مترتب بر آنهاست، موجب کمال تأثر است. این تنها مرحوم سعیدی نیست که با این وضع افسانگیز در گوشه‌ی زندان از پای درمی‌آید بلکه چه بسا افراد مظلوم و بی‌گناه که به جرم حق‌گویی در سیاه‌چال‌های زندان مورد ضرب و شتم و شکنجه‌های وحشیانه و رفتار غیرانسانی قرار می‌گیرند.

این خوان یغما که مدت‌هاست مورد هجوم چپی و راستی قرار گرفته و گاهی با صراحت تقسیم گردیده، اکنون با عناوین دیگر با کمالِ عوام‌فریبی نقشه‌کشی شده و مورد تقسیم قرار گرفته است. از طرفی کارشناسان چپی که مقصود آنها اسارت شرق و ملل اسلامی است، به اسم تأسیس کارخانه‌ی ذوب‌آهن (که نفع آن برای استعمار و کسب وجهه‌ی دستگاه جبار بیشتر از نفعی است که به ملت می‌رسد) و از طرف دیگر کارشناسان و سرمایه‌داران بزرگ آمریکا، به اسم عظیم‌ترین سرمایه‌گذاری خارجی، برای اسارت این ملت مظلوم به ایران هجوم نموده‌اند، سرمایه‌دارانی که بنا به نوشته‌ی بعضی از روزنامه‌ها، هر لحظه از عمرشان ده‌ها هزار دلار قیمت دارد. باید دید آنها برای چه منظوری در تهران اجتماع می‌کنند؟ آیا برای غم‌خواری و انسان‌دوستی است؟! کسانی که دنیا را به خاک و خون کشیده‌اند و ده‌ها هزار انسان را برای شهوات به زیر خاک کرده‌اند، در اینجا دوست صمیمی ما

هستند؟! (این را هم همه می‌دانند) سودجویی سیاسی و اقتصادی با دامنه‌ی وسیع آن که پایگاهش ایران و دنبال آن سایر ممالک اسلامی و دیگر ممالک شرقی است از یک طرف و خودباختگی دستگاه ننگین ایران در مقابل استعمار چپ و راست از طرف دیگر، موجب این بدبختی‌هاست؟

ملت ایران بداند که اگر خداوند متعال به این دستگاه خودباخته در مقابل اجانب و جبار در مقابل ملت‌ها مهلت دهد، این آخرین چوب حراج نیست که به مخازن زیرزمینی و روی زمینی این کشور زده شده است. باید منتظر بالاتر باشند، اگر بالاتری باشد، اکنون زراعت، صنعت، معادن، منابع جنگلی و حتی توزیع متاع در سراسر کشور و جلب سیاحان را در اختیار آنان خواهند گذاشت و برای ملت ایران جز باربری و کارگری برای سرمایه‌داران و ذلت و فقر و فاقه چیزی نخواهد ماند.

شما از خواب‌هایی که برای این کشور دیده‌اند، اطلاع ندارید. اینجانب کراراً خطر دولت اسرائیل و عمال آن را به ملت گوشزد کردم که باید مقاومتی منفی کنند و از معاملات با آنها احتراز جویند. اکنون راه برای مصیبت بزرگ‌تری باز کرده‌اند و می‌خواهند ملت را به اسارت سرمایه‌داران درآورند.

بر رجال سیاسی و دینی و جوانان مدارس دینی و دانشگاه و بر همه‌ی طبقات لازم است که قبل از اجرا

شدن این واقعه و نتایج مرگبار آن اعتراض کند. به دنیا برسانید که این قراردادها مخالف احکام اسلام است. وکلاء مجلسین ایران چون منتخب ملت نیستند، رأی آنها قانونی نیست و مخالف قانون اساسی و خواست ملت است. در این قضایا باید [بابا] نظارت مقامات بی‌طرف جهانی فراندوم شود تا خواست ملت معلوم گردد. من قتل فجیع این سید بزرگوار و عالم فداکار را که برای حفظ مصالح مسلمین و خدمت به اسلام عموماً و خصوص ملت ایران تعزیت می‌دهم و از خداوند متعال رفع شرّ دستگاه جبار و عمال کثیف استعمار را مسئلت می‌نمایم.

والسلام علی من اتبع الهدی روح‌الله الموسوی
الخمینی^۱

۱. صحیفه نور، ج ۱، ص ۱۵۴. ذیل تاریخ مرداد ۱۳۴۹

از نوغان

سید احمد آقا از جایش بلند شد. چند دقیقه‌ای می‌شد که روی پله نشسته بود اما یک‌جا نشستن از نگرانی‌اش کم نمی‌کرد. بلند شده بود و تندتند قدم می‌زد، انگار داشت حیاط را گز می‌کرد. آن‌قدر چهره‌اش غرق در عرق بود که با خودش خیال می‌کرد هیچ وقت نوغان این وقت سال یعنی دو، سه روز اول اردیبهشت این‌قدر گرم نمی‌شد. بیچاره زائرانی که برای پابوسی آقا امام رضا (ع) به مشهد می‌روند! حتماً امسال سال سختی برای زوار است. بدون اینکه بفهمد همیشه همه‌چیز را در ذهنش به آقا امام رضا (ع) و مشهد ربط می‌داد. سر جلسات وعظ در مساجد هم همیشه ذهنش می‌رفت پی مسائل مردم و دلش پیش آقا بود. همین که دوباره فکرش متبرک به نام آقا شد، از نگرانی‌اش کاسته شد. دمای بدنش کم‌کم پایین آمد تا به تعادل برسد. آرام گرفته بود و دوباره نشست روی پله‌ها. با خودش تصمیم گرفت که اگر فرزندش پسر بود، اسمش را بگذارد محمدرضا و تا چله‌اش نشده، ببردش پابوس آقا... توی همین افکار بود و ذکر می‌گفت

که ناگهان با صدای فریادی بلند از جا پرید. صدای همسرش بود. همسر مهربان و فداکاری که با بود و نبودش در این سال‌های سخت ساخته بود و هیچ نمی‌گفت. هیچ نمی‌خواست، جز فرزندی صالح که سیداحمد آقا دعا می‌کرد این فرزند همان باشد. تسبیح را در دستش فشرد دست‌ها را بالا گرفت و رو به آسمان و گفت: «الحمد لله».

دست‌ها را هنوز پایین نیاورده بود که قابله با صدای بلندی از داخل اتاق گفت: «حاج آقا پسر دار شدید، مادر و بچه سالم‌اند. خدا به شما ببخشدشان! ...» سیداحمد آقا در پوست خودش نمی‌گنجید. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بلند فریاد زد: «ماشاءالله ماشاءالله. ان شاءالله که صالح است و صلوات بلندی فرستاد.»

سال ۱۳۰۸ بود که سیدمحمدرضا در نوغان به دنیا آمد. هیچ کس نمی‌دانست که ملتی در انتظار زاده‌شدن چنین منجیانی هستند. در آن روز عجیب بهاری در گوشه‌ای از نوغان نوزادی به دنیا آمد که قرار بود گوشه‌ای از تاریخ این سرزمین کهن را با اعمال، سخنان و بودنش تغییر دهد.

محمدرضا خردسال بود که مادرش او را وداع گفت. سیدمحمدرضا این فقدان سخت را در کنار پدرش می‌گذراند و آنقدر به او وابسته شده بود که هر کجا می‌رفت، از مسجد و محل وعظ گرفته تا مدرسه و محل

درس دوشادوش پدر بود. در همین اثنا به آموزش علوم دینی آن‌چنان علاقه‌مند شد که با وجود مخالفت‌های برخی نزدیکان تصمیم گرفت به جای هر علمی به آن بپردازد. همچنان که در ذکر مصائب اهل بیت و تبلیغ معارف دینی با پدر همکاری می‌کرد، با اشتیاق بسیار در این زمینه‌ها به مطالعه و آموزش پرداخت.

بانو؛ بی بی خدیجه

سینی چای را گرفته بود روبه روی محمدرضا، خودش را خیلی خم کرده بود! سیدمحمدرضا خیال کرد که گرمای چای درست روبه روی قلبش احساس می شود. یک استکان کمر باریک را به دست گرفت و با دست دیگرش نعلبکی و قند برداشت. چقدر دوست داشت شیرینی این قندی که معلوم نبود قرار است در دهانش آب شود یا در دلش! تشکر کرد و گفت: «الحمدلله!» صورت خدیجه گل انداخته بود! محمدرضا با خودش گفت: «خدایا یعنی از آل معصومین به من همسر عطا می کنی؟! باورم نمی شود به همین سادگی دعایم را برآورده کرده باشی؛ پروردگارا باز هم شکرت!» در همین حال و هوا بود که حاج آقا طباطبایی با لبخند نگاهی به او انداخت و گفت: «عروس و داماد از اولاد پیامبر هستند پس مبارک است ان شاءالله... مگر اینکه باز هم حرفی مانده باشد ناگفته... چیزی نمی گویی سید؟» محمدرضا کمی دست و پایش را پس کشید، خودش را جمع و جور کرد و با نگرانی گفت: «من مکانی برای سکونت ندارم؛ حجره ی طلبگی هم خیلی

کوچک است و تنها نیستم... حل این مشکل برایم کمی وقت می‌برد!»

حاج آقا دوباره لبخند زد و گفت: «خیال کردی ما می‌گذاریم دخترمان را به همین زودی ببری؟ نه! باید خودت هم بیایی اینجا... اصلاً باید کنار خودمان زندگی کنی!» و بلندبلند خندید. محمدرضا که گل از گلش شکفته بود، نگاهی به بانو انداخت و گفت: «خُب زحمت‌تان می‌شود، حاج آقا...» حاج آقا گفت: «گفته بودم که با این پول کم طلبگی اگر خدا بخواهد، هم همسر می‌دهد هم جایی برای سکونت... بقیه‌اش با خودت، می‌خواهی با تقوا و با اخلاق زندگی کنی؟! پس بسم الله... جوان! در منزل ما یک اتاق خالی پیدا می‌شود که داماد و دخترمان زندگی کنند تا روزی که خودت بخواهی ما را ترک کنی، می‌توانی اینجا بمانی! شما هم مثل پسر خودمان آقا سیدمهدی برایمان عزیزی!» محمدرضا سرش را از خجالت به زیر انداخت! به یاد حرف‌های حاج آقا داشت از خوشحالی بال درمی‌آورد. یادش آمد در حیاط حوزه حاج آقا گفته بود: «من در چشم‌های شما چیزی می‌بینم که در هر چشمی نیست!» اصلاً نمی‌دانست چرا با چند دیدار کوتاه کسی این قدر به او اعتماد کرده و با اینکه گفته من طلبه‌ای بی‌چیزم که در حجره‌ام جز خدا چیز دیگری ندارم اما حاج آقا می‌خواهد دخترش را به عقد او درآورد. ناگهان به خودش آمد. جرعه‌ای از چای

سردشده را سر کشید و گفت: «پس مرا به غلامی این بانو بپذیرید که متعهد می‌شوم تا آنجا که بتوانم بنده خدا باشم و لا غیر... اما حاج آقا بدانید که من لیاقت این همه محبت شما را ندارم!»

حاج آقا خندید، سید مهدی خندید و خدیجه سادات گونه‌هایش سرخ شد. حاج آقا گفت: «از این پس مرا پدرت بدان... گفته بودم که من در چشم‌های تو چیزی می‌بینم که در هر چشمی نیست!»

این آخرین نامه عاشقانه

عاشقش بود. اصلاً از همان روز اول، همان جلسات نخست که سر کلاسش حاضر شد، عاشقش شده بود. همین بود که با اشتیاق سر جلسات اشکال می‌کرد و سؤال می‌پرسید. ابروان درهم‌کشیده‌اش، آن نگاه نافذ و صحبت‌کردنی که طمأنینه‌اش در تو نفوذ می‌کرد، حالا هم این نامه‌های اخیر که برایش می‌آمد، آن‌چنان سرشار از عشق و عطوفت بود که حاضر بود بارها و بارها هر سختی‌ای را به جان بخرد و باز هم به دیدار او برود. زندان قزل‌حصار که هیچ، از اینجا، از زندان قصر هم هیچ بیمی نداشت. این چندمین بار بود که ناخن‌های پایش را می‌کشیدند. درد وحشتناکی بود که به استخوانش می‌زد. خوب می‌دانست که «عشق آسان نمود اول» یعنی چه؟ ضعف تمام عصب‌هایش را به هم ریخته بود، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت؛ اما این لبخندی که دائماً بر لب داشت، این لبخند که از درونش نشأت می‌گرفت، مأموران شکنجه را بدتر از اینها شکنجه می‌کرد. تنها با لبخندی بر گوشه‌ی لب و با فریاد «یا خمینی» بر روح زمخت مأموران شکنجه

خنج می‌کشید. حالا آنها آن قدر جسمش را شکنجه کنند که دیگر چیزی از آن نماند. یکی از مأمورها او را با ضربه‌ای به صندلی نقش بر زمین کرد. قامت خونی‌اش زمین را متبرک کرده بود. با همان صدای بی‌حالش که سعی کرد با یاد عشق بزرگش به آن قدرت ببخشد، فریاد زد: «اگر تکه تکه‌ام کنید و خونم را بریزید، از قطرات خونم و قطعه قطعه‌های بدنم نام خمینی را خواهید یافت.»

همچنان شکنجه‌ها ادامه داشت اما یاد آخرین نامه، این آخرین نامه‌ی عاشقانه معجزه می‌کرد و استقامتش را صد چندان کرده بود.

عرق سردی تمام وجودش را گرفت. دل تنگ شده بود. با چشم‌های بسته نمی‌دید چه اتفاقی دارد می‌افتد. تنها متوجه شد که با وسیله‌ی داغی دارند پوست تنش را می‌سوزانند. دوباره شروع کرد به ذکر گفتن و اشک در چشمان بسته‌اش حلقه زد. نجف بود. تابستان گرم سال ۱۳۴۶، در آن گرمای وحشتناک سیدمحمدرضا با دیدن سید روح‌الله در آن خانه ساده رنجیده خاطر شد و گفت: «از شما دیگر سن و سالی گذشته است! بهتر است برای زندگی آن هم در این فصل گرم از سال، جای خنک‌تر و خوش آب و هواتری را انتخاب کنید. مثل مراجع و علمای دیگر.» اما سید روح‌الله قبول نکرده بود. اول سکوت کرده بود. بعد از آن هم به سیدمحمدرضا گفته بود: «جناب

سعیدی جوانان برومند آن سرزمین به خاطر پیروی از اطلاعاتیه‌ها و سخنان من در زندان‌ها دارند شکنجه می‌شوند، کشته می‌شوند؛ حالا من اینجا می‌توانم بنشینم و به گرمای هوا فکر کنم؟ نه! من کارهای مهم‌تری دارم و هیچ راحتی‌ای مرا از فکر سختی‌هایی که به مردم می‌رسد نمی‌تواند رها کند.»

از همان‌جا بود که با خودش تصمیم گرفته بود به خاطر این عشق، از همه چیزش بگذرد و کوتاهی نکند. اصلاً هر چه بیشتر می‌گذشت، ایمانش به محبت درونش و پیروی از این مرد بزرگ محکم‌تر می‌شد. حالا دیگر باید مهم‌ترین فکر و دغدغه‌اش را عملی می‌کرد. دیگر باید جلساتش را گسترش می‌داد و این تصمیم را علنی می‌کرد، نام این همه حزب داشت از در و دیوار می‌ریخت اما جای یک حزب بزرگ خالی بود و حالا نوبت حزبی به نام «خمینی» بود. خوب می‌دانست دارد به کجا می‌رود. خوب می‌دانست که تلاش در راه رسیدن به معشوق عین رسیدن است و راه همان مقصد. حالا در مسیر قدم گذاشته بود و این خورشید داشت ذوبش می‌کرد. ذوب‌شدنی که تمامت نمی‌کند، فنا نمی‌شوی؛ تازه به قله ماندگاری می‌رسی و هیچ مرگی تو را نخواهد کشت. هنوز روی زمین بود! با ناخن‌های کشیده‌شده‌ای که جای خالی‌شان می‌خورد به گوشت تنش. این سوختن‌ها، این تکه‌تکه‌شدن‌ها به سوی او فرامی‌خواند اما مرگ از کشیدن

به کام خویش سرباز می‌زد، مرگ هم خوب می‌دانست که این قدرت فناپذیر از سلول‌های مرد نیست که بر او غلبه می‌کند؛ این نیروی عظیم عشق است که آرام آرام تمام ذرات وجود مرد را چون فولاد مقاوم و آب‌دیده می‌کند. آه بلندی کشید. مأمورانِ شکنجه تنه‌ایش گذاشته بودند. عجیب بود که ره‌ایش کرده بودند! حتی اگر زمان از دستش خارج می‌شد، غربت روزهای جمعه را خوب حس می‌کرد. آه بلند دیگری کشید و سومی گیر کرد پشتِ بغضش. همین‌طور بسته بود به صندلی فلزی که رویش نشسته بود، با چشمان بسته. بغضش ترکید. آه‌های زیادی را پشت این بغض نگه داشته بود. سال‌ها بود که این آه‌ها مجال بیرون آمدن نداشتند و پشت میله‌های زندانِ بغضش محبوس مانده بودند. رودی جاری از گونه‌هایش می‌گذشت و این آخرین نامه‌های عاشقانه با قطرات شوق، کینه‌ی خلق را از دلش شستشو می‌داد. غروب این جمعه‌های غم‌انگیز بالاخره باید به دست یک نفر تمام می‌شد. یک نفر پیش از آمدنِ موعودِ بزرگ باید همه جا را بهاری کند و او حس می‌کرد شبیه‌ترین انسان به موعود، سید روح‌الله است.

با نگاهی که برده‌ی زمان نبود، به سادگی نظاره‌گر آینده بود؛ سید روح‌الله خود مصلحی بزرگ بود با انقلابی کوچک‌تر از انقلاب جهانی موعود. دیر یا زود عدالت در گوشه‌ای از جهان به دست مردی بزرگ به وقوع

می‌پیوست. بارها در لابه‌لای حرف‌هایش گفته بود و یک‌بار دیگر هم این را در مقدمه‌ی جزوه استفتائات آیت‌الله سید روح‌الله که خود اقدام به چاپش کرده بود، واضح نوشته بود: «استفتائات از رهبر دینی که جز او سزاوار رهبری نیست و غیر از او کسی صلاحیت پیشوایی ملت و اصلاح او را ندارد، این مرجع شبیه‌ترین فرد به امام زمان از نظر خوی و سرشت و گفتار است، زیرا اولاً برای این مرجع مانند امام زمان دو غیبت صغری و کبراست، ثانیاً با برجسته‌ترین صفات پیشوایی که قیام به حق باشد، شناخته شده، ثالثاً همانند حضرت ولیّ عصر از بردن نام او جلوگیری می‌شود.» آری از بردن نام او جلوگیری می‌شود. آیا نامش ترسناک است؟ ایجاد رعب و وحشت می‌کند؟ پس چرا در گوشه‌ی سیاه‌چال زندان قصر آرام می‌کند، چرا بر زخم‌هایم مرهم می‌گذارد؟ هر چند جواب نامه‌ی ایشان سرشار از اعتراض به نوشته‌های من بود اما اینها فکر مرا عوض نمی‌کند. حالا هر کس می‌خواهد به این حرف‌ها اعتراضی داشته باشد، باشد. اینها را زیر لب گفت و سد بزرگی را از جلوی اشک‌هایش برداشت. آتش اشک‌ها گونه‌هایش را می‌سوزاند و شوری‌اش نمکی بر سوختگی آنها می‌ریخت. به تمام این زخم‌ها و نمک‌ها خو گرفته بود. با خودش گفت: «از اینجا که بیرون بروم، می‌دانم چطور به این مرد بزرگ برای نجات و عدالت خدمت کنم.» دست‌هایش را بسته بودند، چشم‌هایش را

هم اما حتی اگر لب‌هایش را هم به هم می‌دوختند، ضربان قلبش برای لرزاندن تن خیلی‌ها کافی بود.

صدای قدم‌های خشمگینی در راهروهای بیرون سلول پیچید، صدای قدم‌هایی که عشق را تجربه نکرده بودند و از سر جهل آن را منفور می‌دانستند. سیدمحمدرضا دوباره ذهنش رفت سراغ آخرین نامه؛ تمام واژه‌ها از جلوی چشم‌هایش عبور کرد تا رسید به واژه‌های... صدای پاها نزدیک و نزدیک‌تر شد و صدای کلیدی که درها را باز می‌کرد. در اتاق شکنجه؟ در اتاق ذهنش... صدای سید روح‌الله بود که با واژه‌ها بلند می‌شد. «من از افرادی مثل شما آن قدر خوشم می‌آید که شاید نتوانم عواطف درونی را آن طور که هست، ابراز کنم...» سیدمحمدرضا گفت: «شاید نتوانم ابراز کنم که چقدر دوست دارم استاد بزرگ!» مأموران شکنجه بالای سرش بودند و بلند بلند فریاد می‌زدند: «بلند شو!» واژه‌ها در گوشش رژه می‌رفتند: «... من قادر نیستم، من قادر، قادر نیستم عواطف امثال شما را جواب بدهم.» هنوز باورش نمی‌شد، حاج آقا روح‌الله این حرف‌ها را زده باشد، چطور قادر نباشد؟ او که هر لحظه در وجودش زندگی تازه‌ای دیده بود... لب‌هایش را ورچید و آهسته گفت: «وجودی که سراسر شعله‌ای از آتش اوست، برای خواسته‌های آسمانی او.» صدای قدم‌ها بلند بلندتر شد و محکم کوبیده شد روی قفسه‌ی سینه‌اش...

تحت تعقیب

«هیئت دادرسان به اتفاق آراء بزه انسابی و ماده استنادی دادستان را وارد دانسته و به استناد قسمت اخیر ماده ۷۹ قانون مجازات عمومی، متهم غیرنظامی سیدمحمدرضا فرزند احمد، شهرت سعیدی را به مدت ۶۱ روز حبس تأدیبی با احتساب بازداشت قبلی محکوم می‌نماید...» مرد زیر لب گفت: «خوب است... حبس تأدیبی هم کشیده!» به صفحه بعدی پرونده خیره شد: «محمدرضا سعیدی در بازجویی در زندان، در اظهاراتی گفت: در زندان بسیار راحت‌تر هستم و هیچ ترسی ندارم و اگر دستگاه می‌خواهد ما حرفی ننسیم، قرآن را از ما بگیرد. چون ما تابع قرآن هستیم!...»

مرد دست‌هایش را به‌شدت به هم می‌مالید اما با این کار هم از آتش خشمی که در چهره داشت، کم نمی‌شد! هر چه این پرونده را بیشتر ورق زده بود، آتش خشمش بیشتر شعله کشیده بود. زیردست را با فریاد صدا زد و گفت: «دو نفر مأمور می‌فرستید قم، خانه‌ی آیت‌الله مرعشی، تهدید می‌کنید که نکند محمدرضا سعیدی و

محمدرضا محامی را دعوت کنند و گرنه در مجلس‌شان را تخته می‌کنیم و پدرشان را درمی‌آوریم... یک نفر را به مراقبان سعیدی اضافه کنید، باید بیشتر مراقب باشیم، نباید از زیر دست‌مان در برود که با چه کسانی تماس دارد.» زیردست احترام گذاشت و گفت: «چشم قربان اما...» مرد ابروها را درهم‌کشید و گفت: «اما نداریم! هیچ کس تا به حال از پسِ این پرونده برنیامده و من از امروز آمده‌ام اینجا تا این پرونده را ببندم...»

پرونده را از روی میز بلند کرد که سر جایش بگذارد، ناگهان برگه‌ای از لای آن افتاد بیرون. آن را آهسته بلند کرد و گذرا از جلوی چشم گذراند: «نامبرده بالا روز ۴۸/۳/۳۱ پس از ادای نماز مغرب و عشاء در مسجد موسی بن جعفر واقع در خیابان غیاثی روی صندلی نشسته و ضمن بیان مسائلی پیرامون واجبات غسل از توضیح‌المسائل آیت‌الله خمینی و گفتن حدیث، اظهار داشت: سه چیز علامت نابودی می‌شود: اول قسم خوردن به دروغ است، دوم زن‌ها را آلت پیشرفت‌کردن در کارها و سوم تهمت به دیگران بستن. در خاتمه، یادشده در اطراف هر یک از این موضوعات صحبت‌هایی نمود و جلسه در ساعت ۲۱:۰۰ پایان یافت. ضمناً جمله‌ی زیر، روی پارچه‌ی آبی رنگ نوشته شده و بر بالای منبر در مسجد موسی بن جعفر به چشم می‌خورد. ۱- هر کس با دل و

زبان و دست جلوگیری از فساد نکند او مرده است بین زندگان.

ملاحظات: علت تأخیر گزارش، گرفتاری منبع بوده است. به گزارش عملیاتی خبر توجه شود.»

عضلات چشمانش منقبض شده بود؛ تازه داشت می‌فهمید با چه کسی روبه‌روست، با خودش گفت: «عجب اعجوبه‌ای هستی سعیدی! این پرونده قطور هم برایت کم است!» و دوباره پرونده را گذاشت روبه‌رویش تا جای این برگه را از روی تاریخی که روی آن خورده پیدا کند، چشمش افتاد به موضوع جلسات هفتگی عده‌ای از روحانیون؛ «در تاریخ ۴۸/۲/۲ جلسه‌ای با شرکت سیدمحمدرضا سعیدی، محمد منتظری، شیخ حسین کاشانی، محمدحسن طاهری اصفهانی، سیدمجتبی صالحی و شیخ حسین لنکرانی در منزل سیدمجتبی صالحی واقع در خیابان غیائی کوچه‌ی رب‌دوست پلاک ۳۲ تشکیل گردید. محمد منتظری در مورد واقعه‌ی اخیر اختلاف ایران و عراق گفت: شاه موقعی که به آمریکا رفت ارباب‌ها دستور دادند با عراق وارد جنگ بشود تا اسرائیل از شر آنها راحت گردد ولی عراقی‌ها خوب کار کردند. آنها خیلی بیدارند، حتی درباره‌ی جاسوسان اسرائیل، فقط عراق در اخبار خود گفت: در آبادان محلی به جاسوسان داده شده بود و به نقل همین خبر اکتفا کرد، در صورتی که می‌توانستند تبلیغات زیادی بنمایند. شیخ حسین کاشانی

سؤال کرد. اگر آمریکا دستور داده است که ایران با عراق جنگ کند پس چرا عراق پیش‌قدم شده است و معاون وزارت خارجه‌ی عراق سفیر ایران را احضار کرد و آن مطالب را که باعث به‌وجودآمدن این وقایع شد، اظهار داشت. محمد منتظری در جواب گفت: عراق شروع نکرد، بلکه آن دو نفر که به‌عنوان ماهیگیر دستگیر شدند، دو نفر سرگرد ایرانی بودند و اختلاف از اینجا بالا گرفت. در موقع پخش اخبار، که رادیو آمادگی ملت ایران را برای مبارزه با عراق اعلام نمود، محمدحسن طاهری اصفهانی با حالت تمسخر حرکاتی کرد که همه خندیدند. سپس شیخ حسین لنگرانی اظهار نمود جنگ بین اعراب و اسرائیل حتمی واقع می‌شود و ایران از پشت به اعراب خنجر خواهد زد.....» مرد صدایش را این بار بلندتر کرد و همچنان که به ورق زدن ادامه می‌داد، گفت: «مثل اینکه اینها با همه‌جا کار دارند؛ مسئله فقط ایران نیست مسئله‌ی عراق هم ذهن‌شان را مشغول کرده و این هم نسخه‌ی اسرائیل در تاریخ ۴۶/۵/۴ عده‌ای در منزل نامبرده‌ی بالا واقع در خیابان جهان‌پناه تجمع نموده بودند. شخصی به‌نام سیدعلی حسینی از سعیدی سؤال کرد اگر کسی با یهودی معامله کند یا رفت و آمد نماید و یا خانه‌ی او را اجاره نماید چه صورتی خواهد داشت. سعیدی در جواب اظهار داشت: به‌هر نحوی که به اسرائیل کمک شود حرام است. معامله‌کردن با یهودی کمک به

اسرائیل است. هر چند دولت ایران خودش به اسرائیل کمک می‌کند و ادعای مسلمانی هم دارد. در این موقع شخصی به نام عبدالکریم شیرازی که از قم آمده بود ضمن تعریف از تدریس در قم گفت: خوشحال هستم که آقای سعیدی در تهران، مرکزی برای فعالیت‌های اسلامی و هدف از آقای خمینی تشکیل داده و جداً خدمت می‌کند. آقای سعیدی جواب داد بله جلساتی داریم، آن اندازه که از دست ما برمی‌آید کوتاهی نخواهیم کرد. فعلاً خیلی باید آرام راه رفت بنا به توصیه‌ی آقای خمینی.

ملاحظات: به منبع آموزش لازم داده شد که مرتباً در جلسات منزل محمدرضا سعیدی شرکت و مراقب فعالیت‌های وی باشد. این پرونده برایش جزء جذاب‌ترین پرونده‌هایی بود که دیده بود. همین‌طور که ورق زد، در صفحات اول چشمش افتاد به ساواک خراسان، مستند به تحقیقات معموله‌ی خود اعلام داشته نامبرده بالا شوهر خواهر سیدمهدی طباطبایی است و تاکنون در مشهد دیده نشده و با میلانی ملاقات ننموده است. علی‌هذا خواهشمند است دستور فرمایید به منابع مربوطه آموزش داده شود که پیرامون چگونگی مسافرت و نیز مقصد مسافرتش تحقیقات بیشتری معمول و نتیجه را ضمن تعیین آدرس فعلی محل سکونت وی اعلام دارند.»

- خب پس ما را هم بلدی سر کار بگذاری!

احتمالاً این همان هفته‌ای است که قاچاقی به نجف رفته بود!

مرد با شنیدن صدای در به خودش آمد. فریاد زد: «بیا تو.» زیردست در را باز کرد و احترام گذاشت و نامه‌ای را جلوی مرد گذاشت. «روز جاری اعلامیه‌ای به زبان عربی تایپ‌شده به امضای سعیدی - خراسانی جهت بی‌بی [بیوت] ثلاثه قم و عده‌ای از اساتید حوزه‌ی علمیه به اسامی ابوالقاسم خزعلی، شیخ مرتضی حائری [ربانی] شیرازی، حسینعلی منتظری، آملی، شیخ حسین نوری، میرزا علی [مشکینی]، ناصر مکارم، از تهران پستاً به قم ارسال و مفاد آن خطاب به آقایان حاکی است که عوامل استعمار به نام اقتصاديون و بزرگ‌ترین مصیبت‌ها را به پیکر مسلمین و ایران تا به امروز وارد و زمام اقتصاد و حکومت ایران به دست اقتصاديون داده شده و اضافه گردیده که این مصیبت از مصیبت تنباکو و کاپیتولاسیون و سایر امور بالاتر است. ضمناً آیات را به تحریک در قیام و مذمت در سکوت معرفی و با اشاره به چند آیه‌ی تحریک و توهین‌آمیز در حق آنان افزوده که این اقدام اخیر اقتصاديون از سینما قم و جسارت حزب بعث به روحانیت عراق و شعب امثال آن، بزرگ‌تر و بیشتر است امروز روز داد و فریاد است، اگر قیام کردید نزد کشور خود و پیش مسلمین مجاهد از جمله شیخ جمال‌الدین و شیرازی‌ها و نسل جوان روسپید و روسیاه را [می‌توان] شناخت. کلیه‌ی

نامه‌های پستی ضبط و در ساواک نگهداری شده که پستاً تقدیم خواهد شد.»

با خودش گفت: «با این اظهارات و این پرونده، هیچ‌چیز از او بعید نیست.» و پایین نامه نوشت: «محترماً به عرض برساند: به احتمال قریب به یقین اعلامیه‌ی مزبور از طرف محمدرضا سعیدی از روحانیون افراطی تهیه و توزیع شده لذا پیشنهاد می‌شود. ۱- در بولتن درج شود. ۲- مراتب به کلیه‌ی ساواک‌ها و بخش ۳۴۳ اعلام شود. ۳- سعیدی دستگیر و تحت تعقیب قرار گیرد. ۴۹/۳/۱۱ اقدام شود.» و زیر نامه را به‌سرعت امضا کرد، نامه را به‌دست زیردست داد و گفت: «دستگیر شود؛ همین امروز... رفتی بیرون درِ اتاق را پشت سرت ببند.» زیردست گفت: «بله قربان اما...» مرد گفت: «گفته بودم که اما نداریم! من آمده‌ام اینجا که این پرونده را ببندم...» زیردست از اتاق بیرون رفت و در را بست. مرد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. خمیازه‌ای کشید و در دل گفت: «با این پرونده کاری کنم که بهترین ترفیع سال نصیبم شود.» به فکر فرو رفت.

یک سال و چند

با صدای کوبیده شدن در سعی کرد نمازش را زودتر تمام کند. تنها یک سلام گفت و چهار تکبیر! تا به خودش بجنبید، دختر کوچولوش رسیده بود به حیاط. در را باز کرد. بیش از یک سال بود که چشمش از این پنجره یا از ایوان حیاط به در خشک شده بود و هیچ کس نیامده بود داخل خانه که لبخندی به لبش بیاورد؛ مگر چند باری که نامه های سیدمحمدرضا از منزل حاج سیدعباس مَهری برایش آورده بودند. نامه های کوتاه چند سطری که بوی محمدرضا را می داد. انگار لبخند محمدرضا و تند صحبت کردنش را توانست در این چند سطر ببیند. نامه را که می خواند، لبخند کوتاهی به لبش می نشست، دوباره تا می کرد، به سینه اش می چسباند، چشم هایش را می بست و آهسته در خلوتش اشک می ریخت. این یک سال فقط کارش شده بود دعا برای سید محمدرضا و حاج روح الله خمینی... دختر کوچولو در را باز کرد. جوانی باریک اندام با ریش تراشیده شده وارد خانه شد. دخترک را از روی زمین بلند کرد و در آغوش نگه داشت. شروع کرد به شوخی و

بازی با او: «خوبی بابایی، دختر نازم چقدر بزرگ شده!»
 خدیجه چشم‌هایش را به هم مالید؛ مثل اینکه درست
 می‌دید! در زندگی با او هیچ چیز عجیب نبود. خودش بود؛
 سیدمحمدرضا. حتماً با تغییر چهره می‌خواسته شناخته
 نشود. لبخند ملیحی نشست بر چهره‌اش. در این سال‌ها
 هیچ‌وقت با صورتِ بدون محاسن او را ندیده بود. از جایش
 بلند شد و با اشتیاق خود را به حیاط رساند. بعد از
 یک‌سال و چند ماه، با هر چهره‌ای می‌آمدی، نگاهت، آن
 چشم‌هایی که حتی از دور هم با من حرف می‌زند را
 نمی‌توانستی تغییر بدهی.

سید محمدرضا در بالای اتاق نشیمن نشسته بود تا
 خدیجه‌ی جوان برایش چای آماده کند؛ صدای خنده‌ی
 بچه‌ها که حالا یک‌سال بزرگ‌تر بودند و داشتند از سر و
 کولش بالا می‌رفتند یا بوی چای تازه‌دم، هیچ‌کدام
 خستگی را از تنش بیرون نمی‌آورد، مگر چهره‌ی آرام
 بانویش که همچنان منتظر دوباره و دوباره دیدنش بود.
 خاتونِ رویاهایش با سینی چای و چارقده‌سر وارد اتاق
 شد. مثل همان روز اول؛ مثل همان دختر آرام و معصوم
 کم‌سن و سال! آه عمیقی از ته دل کشید و گفت: «کمی
 بنشین بانوی من! بگذار درد دل کنم با تو! یک‌سال...»
 بی‌بی خدیجه پرید وسط حرفش و گفت: «یک‌سال و چند
 ماه! وای از درد دل گفتمی که دلم پر است؛ این مدت با
 چند تا بچه قد و نیم‌قد؛ با نگرانی از جانِ در خطر تو؛ هر

روزش برایم مثل یک سال می گذشت. از همان روز اول که ساواک اجازه‌ی خروج از ایران را به شما و چند نفر که مأموریت خارج از کشور داشتید، نداد؛ یادت می آید؟ گفتم اگر آقای خمینی گفته بروید، باید بروم و هر طور شده تا عاشورا خودم را به کویت برسانم! خبرش رسید که در مسجد فیحل چه غوغایی کرده بودی با زبان سرخت روز عاشورای پارسال. گفتم دیگر ساواک و امنیت نمی گذارد پایت به ایران برسد. همان روزهای خونین! همان بهتر نبود بیینی چه مردم کشی کردند اواسط خرداد این مزدوران! حتماً خبر داری که حاج آقا روح الله چه سخنرانی کوبنده‌ای علیه رژیم کرده بودند؟ آقا را دستگیر کردند و بردند. روزهای وحشتناکی بود محمدرضا.»

سید محمدرضا با گوشه‌ی چارقدی که حالا دیگر از سر بانویش افتاده بود، اشک روی گونه‌ی او و خودش را آرام پاک کرد. بچه‌ها دیگر نمی خندیدند! هر کدام آرام در گوشه‌ای نشسته بودند و به پدر و مادرشان نگاه می کردند. محمدرضا آرام لب‌هایش را برد نزدیک گوش خدیجه و با شیطننت گفت: «هیچ فرقی نکرده‌ای دخترک ۱۳ ساله‌ی نازنین! سرت را بلند کن ببین، هم‌بازی‌هایت چه آرام نشسته‌اند و به تو زل زده‌اند.» مثل همیشه می توانست با شوخی‌هایش خدیجه را بخنداند. حتی خاطرات

شوخی‌هایش هم در مدت نبودنش، لبخند به لب خدیجه آورده بود.

«خاتون من! آن روزها من و دوستان هر چه می‌توانستیم تلاش کردیم که از علمای نجف برای خلاصی حاج آقا روح‌الله از بند، نامه بگیریم که ظاهراً تلاشمان به جایی رسید و رژیم بیش از آن نتوانست ایشان را در حصر نگه دارد. دلم نمی‌خواست سفرم این قدر طولانی شود و بر شما بدون من سخت بگذرد و البته که شما به تنهایی شیرزنی هستی و باید هر لحظه برای تنها تر شدن آماده باشی! همان‌طور که من همین حالا آماده‌ام که محاسنم با خونِ سرم خضاب شود! من دی ماه هشت سال پیش وقتی پس از آن همه تلاش و نامه گرفتن از آیت‌الله بروجرودی و علمای دیگر نتوانستم حکم اعدام نواب صفوی و بقیه‌ی دوستانم را در گروه فدائیان اسلام لغو کنم، فاتحه‌ی این زندگی را خواندم. مرا دیگر از مرگ و تو را از تنهایی گریزی نیست. انتهای این راه را که خوب می‌دانی؟» محمدرضا این جملات را گفت و چای سرد شده را بدون شیرینی سر کشید. لبخند سرد خاتون برایش از چای بدون شیرینی تلخ‌تر بود اما باز هم به حرف‌هایش ادامه داد: «بانوی من! التماس می‌کنم این‌طور به روی من لبخند نزن، اگر بدانی که پیش از آمدن به منزل، به کجا رفتم و چه‌ها شنیدم، آن وقت مثل من دلگرم می‌شوی و تنها به راه می‌اندیشی؛ تا به قم رسیدم

به منزل آیت‌الله خمینی رفتم و با این چهره‌ی منحوس و صورت تراشیده اجازه‌ی ملاقات خواستم، ایشان فی‌الغور پذیرفتند. با آنکه هنگام نماز مغرب بود و آماده‌ی نماز بودند، نماز را به تأخیر انداختند. به عرض رساندم: آقا طبق برداشتی که من داشتم، از این به بعد شما در مبارزات خود یاران کمتری خواهید داشت. وای که نمی‌دانی از آن لب‌ها و در آن وقت عزیز چه جملاتی گفته شد، خدیجه خاتون....»

نیروی آن کلمات به قدری زیاد بود که محمدرضای ناامید با شنیدنشان چنان دلگرم شد که روح تازه‌ای گرفت و ایمان بیشتری به قیام و حرکت آیت‌الله خمینی پیدا کرد. «از منزل حاج آقا مَه‌ری نماینده‌ی آقا در کویت که داشتم راهی می‌شدم، هیچ امیدی به زنده‌ماندن نداشتم اما انگار همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا خودم را به هر طریقی شده، با چهره و نامی دیگر به ایران برسانم تا از آقا این سخنان را بشنوم.»

شب داشت به نیمه نزدیک می‌شد. بچه‌ها هر یک در گوشه‌ای به خواب رفته بودند. محمدرضا و بی‌بی خدیجه با کمک هم هر یک را سر جایشان خواباندند. ناگهان خدیجه درحالی‌که پسر کوچکش را بر روی دست گرفته بود روبه‌روی محمدرضا که داشت دخترش را سرجایش می‌خواباند ایستاد و گفت: «سیدمحمدرضا آخر نگفتی حاج آقا روح‌الله چه گفتند که امشب دلگرم‌تر از

همیشه‌ای؟» سیدمحمدرضا پتو را آرام کشید روی دختر کوچک، پسرش را از روی دست‌های خدیجه بلند کرد و گذاشت روی رختخوابش و گفت: «حاج آقا به من گفت: سعیدی چه می‌گویی؟! به خدا قسم اگر تمام جن و انس پشت به پشت هم بدهند و در مقابل من بایستند، من چون این راه را حق یافته‌ام، از پای نخواهم نشست... نمی‌دانی چه حرارتی داشت این جملاتِ از دل برآمده! نمی‌دانی بانوی من! آن قدر هست که برای گرمای وجودم تا آخرین لحظه‌ی حیات، مرا کافی است....»

وقتی کاغذها می‌سوزند!

مرد خیال کرد اشتباه می‌کند! اما نه، صدا آن‌قدر بلند بود که حتماً تا هفت تا خانه‌ی راست و چپ را هم بیدار کرده‌بود. اصلاً از سر شب هم خواندنش نمی‌آمد. چند روزی هم می‌شود که دلش نمی‌خواست قلم را بگذارد زمین اما قلم یاری نمی‌کرد و از وجودش چیزی صرفِ نوشتن دانسته‌های مرد نمی‌کرد. اصلاً چند روز بود که منتظر این صدای گرمب و گرمب بود؛ انگار که یک‌نفر در دلش داشت با چکمه‌های نظامی بر در می‌کوبید. اما این‌بار صدا از درون دلش نبود! با دیدن چهره پریشان و نگران همسرش خدیجه خاتون دیگر مطمئن شد که صدا از جلوی درِ خانه می‌آید. یک‌نفر نه! انگار چند نفر داشتند درِ خانه‌اش را با چکمه‌های نظامی به‌شدت می‌کوبیدند. عبا‌ی خاکستری‌اش را به‌سرعت انداخت روی دوشش و به سمت حیاط خانه رفت. با طمأنینه‌ی خاصی در را باز کرد. پشت در سه نفر با لباس نظامی ایستاده بودند و جلوی آنها یک نفر با لباس شخصی. لباس شخصی با صدای بلند و بی‌ملاحظه‌ی وقت پرسید: «سعیدی را می‌خواهیم،

کجاست؟» مرد آرام پاسخ داد: «این وقت شب؟ خب چه کارش دارید؟ اگر فقط کار دارید، چرا همه‌ی اهل محل را بیدار می‌کنید؟» لباس‌شخصی درحالی‌که خشم تمام وجودش را گرفته بود، گفت: «با من کل کل نکن و سریع برو سعیدی را بیار... نکنه اصلاً خودت هستی!» و با ضربه‌ی محکمی به در، او را نقش بر زمین کرد و با اشاره‌ی دستش، سه نفر نظامی ریختند داخل خانه. لباس‌شخصی زل زد به مرد که روی زمین افتاده بود و با صدای بلند به نظامی‌ها گفت: «همه‌جا را بگردید. همه‌جا را هر چه کاغذ و دفتر و کتاب و قلم در این خانه است، باید همین حالا وسط این حیاط جمع شود.» بعد هم با لحنی که منظورش به مرد بود، ادامه داد: «باید بفهمند این مملکت صاحب دارد، نه هر کس چند تکه پارچه پیچید دور سر و گردنش بیاید برای ما تکلیف تعیین کند و منبر برود. مگر هرکی هرکی است! چنان تحقیق و مقاله‌ای نشانتان بدهم که حظ کنید.» بچه‌ها دور هم جمع شده بودند توی حیاط خانه و جلودار همه‌شان خدیجه خاتون بود که روی زمین جلوی در نشسته بود و متفکرانه به اوضاع نگاه می‌کرد. زل زده بود. انگار دلش می‌خواست حرفی بزند. دلش می‌خواست اصلاً خودش در را باز می‌کرد تا بین در و دیوار له شود، کبود شود. سربازها از روی جنازه‌اش رد شوند اما مردش را این‌طوری جلوی بچه‌هایش بر زمین زانو زده نبینند. با اینکه خوب

می‌دانست سیدمحمدرضا را جان به جانش کنی روی زمین نمی‌نشیند و همیشه در حال حرکت و شکوفایی و مبارزه است. اما این بار خیلی عجیب بود که خودش به عمد روی زمین آرام گرفته بود و مقاومتی نمی‌کرد. با صدای بلندی که ناشی از کوبیده شدن رساله‌های قطور کتابخانه بود، همه از جا پریدند اما خدیجه خانم هنوز زل زده بود به چشم‌های مردش که می‌خواست حرفی بزند یا چیزی بگوید، ولی چشمش که به کتاب‌ها افتاده بود غم وحشتناکی دلش را می‌لرزاند. چشم از محمدرضا برنمی‌داشت، اصلاً برایش مهم نبود که مأمورها داخل خانه باشند، اذیت کنند و فریاد بزنند، هی پشت هم سیگار بکشند و دودش برود توی چشم بچه‌های معصومش. نگاهش گیر کرده بود به چشم‌های سیدمحمدرضا که به کتاب‌ها نگاه می‌کرد، اما انگار داشت یک جای دور را می‌دید. این را از حرکت ابروانش حس می‌کرد. یک جای دور، جایی که خدیجه خاتون نبود اما همه‌ی خاطراتش را از ذهن همسرش روخوانی می‌کرد. چیزی در گوش خدیجه گفت: «درست می‌بینی! همه‌چیز را ببین. دنیا مال ما نیست.» این صدای سیدمحمدرضا بود. آنها بدون صوت و گلو هم می‌توانستند در گوش هم آن هم از فاصله‌ی چند متری زمزمه کنند. نگاه مرد از کتاب‌ها برداشته شد و گیر کرد در میدان مغناطیس دو تا چشم که مدت‌ها بود گرفتارشان شده بود. در دلش به

چشم‌ها گفت: «دقت کن بانوی من! همه‌چیز را ببین! دنیا مال ما نیست. مال اینها هم نیست. مرا هم مثل این کتاب‌ها از خانه‌ات می‌اندازند بیرون اما از دلت که...» از این فاصله که سهل بود، وقتی سیدمحمدرضا در شهری دیگر، در زندان و حتی در کشورهای دیگری هم بود به‌همین راحتی می‌توانست با بانویش حرف بزند و دلش را قرص کند. همین‌طور کتاب و رساله‌ی تفاسیر و نوشته‌ها بود که بعد از روزها تحقیق و مطالعه و پرسش از منبر آیات عظام به‌دست آورده بود. چشم‌هایش آرام‌آرام جمع شدند و نگاهشان رفت سمت دوردست‌ها، مرد با خودش گفت: «چه بهتر که هیچ‌کدام را به چاپ نرساندم، شاید نقص کوچکی در لابه‌لای تحقیقات و شاید فخر و غروری ناشی از به‌جای‌ماندن آثارم مرا بر همین زمین پست می‌نشاند. خدیجه خاتون تمام حرف‌ها را از نگاه مردش می‌خواند، اما دلش برای لحظه‌های اشتیاق به نوشتن آنها، زحماتش و به‌دست‌نیامدن زمان از دست‌رفته بر سر این تحقیقات و مقاله‌ها و تفاسیر می‌سوخت. هر دو خوب می‌دانستند که قرار است چه اتفاقی بیفتد. امر واضحی بود که این مأمورها قرار است گالن نفت را روی تمام این اوراق پربها خالی کنند و زحمات تمام این سال‌ها را به باد دهند و خستگی‌اش را بر تن مرد بنشانند. بوی نفت تمام حیاط خانه و حتی کوچه را فراگرفته بود. قهقهه‌ی لباس- شخصی و نفس راحتی که از شش‌های نظامی‌ها بیرون

می‌زد خشم را در دل بچه‌ها و مادر بیشتر می‌کرد. نظامی‌ها دست‌هایشان را تکاندند، لباس‌شخصی یکی از کاغذهای آغشته به نفت را به‌دست گرفت و با آتش سیگاری که بر لب داشت، کاغذی نفتی را آتش زد. کاغذ آتش‌گرفته را پرت کرد وسط معرکه‌ی حیاط، روی تمام رساله‌ها و کاغذهای بارزشی که تا مشتعل‌شدنشان ثانیه‌ای طول نمی‌کشید. مرد به چشم‌های بانویش زل زد: «بانو! این آتش‌زدن‌ها، برای آنها یک بازی همیشگی است. وقتی با امضای یک قرارداد هویت یک ملت را در تمام دنیا به آتش می‌کشند، بگذار حاصل زندگی مرا هم در حیاط خانهم بسوزانند. این آتش‌بازی‌ها یک روز تمام خواهد شد.» خدیجه خاتون در چشم‌هایش آتش سرخی می‌دید که هر لحظه شعله‌ورتر می‌شود و مرد آتشی در چشم‌های بانویش دید که این‌بار در وسط حیاط خانه‌اش عینیت پیدا کرده بود و می‌خواست تمام روزهای تحصیل، خاطرات مدرسه‌ی قم و تلمذهایش را با خودش خاکستر کند و نادیده بگیرد. خوب می‌فهمید وقتی کاغذها می‌سوزند، آدم‌ها هم می‌سوزند. اگر چیزی بر صفحه‌ی هستی به‌جا بگذاری می‌مانی اما اگر چیزی در قلب تاریخ نباشد فانی می‌شوی مثل بیشتر این کاغذهای خاکسترشده. آن‌وقت هیچ‌کس به یاد نخواهد آورد که بر صفحه‌ی وجودت چه چیزی نوشته شده بود.

لایموت و لایحیی

این هم عبایتان؛ این سکوت را بشکنید و با دوباره به مسجد رفتن این گوشه‌نشینی را تمامش کنید، خوب می‌دانم که دلایل محکمی برای این کار دارید اما مطمئنم اگر خبری به شما بدهم، نظرتان دوباره عوض می‌شود. سیدمحمدرضا به تمام حرف‌های خدیجه خاتون با آرامش گوش داد اما دلیل اسرارش را آن هم امشب نمی‌فهمید. خوب می‌دانست که بانویش باید خبر مهمی داشته باشد ناآرام شد و گفت: «خدیجه سادات، خوب می‌دانی که حرف‌های گزنده‌ی این دین‌داران متعصب که از مبارزه و دفاع از اسلام هیچ نمی‌فهمند و دایم سجاده می‌شویند و تسبیح می‌چرخانند بیشتر از آزار حکومتیان می‌سوزاندم. نادانی و بی‌وفایی این دین‌داران مرا از مسجد و مدرسه رانده است؛ خوارمان کرده این سجاده‌نشینی بدون جهاد...» خبرت خیر است ان‌شاءالله. برایم بگو چه شده‌است؟» بانو گفت: «از طرف مرادت نامه‌ای آمده که مطمئنم راه‌حلی است برای پایان این عزلت‌نشینی سرد.» ابروهای درهم‌کشیده‌ی محمدرضا از هم گشوده شد، لبخند

ملیجی زد و گفت: «حتماً بانو نامه را باز کرده و پیش از من مطالعه فرموده‌اند؟! بله؟» خدیجه لبخندی زد و از جایش بلند شد. زیر لب گفت: «این نامه‌های عاشقانه آدم را کنجکاو می‌کند.» محمدرضا هم آرام‌تر از او گفت: «بانوی من خوب می‌داند که نامه همان نامه‌ی اوست و گشودن او عین گشودن من است؛ پس شکی نیست که نه نامه و نه هیچ سرّ ناگشوده‌ای از من و شما در بین نیست و خدایم گواه است که اگر چنین بانوی رازدار و بزرگ‌منشی پشتم را قرص نمی‌کرد، پیش از مسائل اجتماع باید به حل و فصل مسائل خانه و عائله می‌پرداختم! خدا شما را با حضرت خدیجه محشور کند ان‌شاءالله که این صبر شما کم از خدمات....» خدیجه پرید میان حرف محمدرضا و گفت: «سیدمحمدرضا، خواهش می‌کنم این همه هندوانه را یک‌جا زیر بغلم نگذارید، من به اندازه‌ی شما زورم نمی‌رسد که بلندشان کنم.» محمدرضا گل از گلش شکفته بود؛ هم با خبرِ نامه‌ی مرادش و هم با حرف‌های پر از مزاح بانویش! خدیجه با دست پر در اتاق ایستاده بود، نامه را باز کرد و ایستاد درست روبه‌روی مردش؛ بی‌توجه به نگاه‌های سیدمحمدرضا شروع کرد به خواندن: «از آن هنگام که تو را از دست دادیم، روح عزت و زندگی و همه‌چیزمان را از دست دادیم و گرفتار دوست بی‌وفای خوارکننده و دشمن سرکش نادانی شدیم که نه مراعات بزرگ را می‌کند و نه

به کوچک رحم...» محمدرضا سعی کرد از اول نامه به خدیجه بفهماند که ناراضی است؛ خدیجه هم مکث کرد و گفت: «چه شده آقا؟ خُب دارم نامه را می‌خوانم!» محمدرضا گفت: «آخر این نامه‌ی من است، نامه‌ی حاج آقا را بخوان... من بی‌صبرم بانو!» خدیجه گفت: «بی‌صبری، خیلی هم بی‌صبر... باشد، نامه‌ی حاج آقا را می‌خوانم اما ایشان نامه‌شان را پایین همان صفحه‌ی نامه‌ی شما نوشته‌اند: شرحی راجع به اوضاع، اظهار نگرانی کرده بودید. با آنکه حق با شماست... ببین آقا هم گفته‌اند حق با شماست اما ادامه‌ی نامه: «لکن اگر انسان در این اوضاع و احوال قیام به وظیفه کند و موفق به خدمت شود، نگرانی ندارد. نگرانی آنجاست که به خدمت قیام نکند و از وظیفه، خدای ناخواسته شانه خالی کند. امید است که در مقابل همه‌ی ناراحتی‌ها و ناگواری‌ها محکم بایستید و از پیشامدها، هر چه باشد، مأیوس نشوید.» فهمیدی سیدمحمدرضا؟ آقا نوشته که مأیوس نشوید!^۱ یادت می‌آید آقای خمینی در نامه‌ای دیگر برای شما نوشته بودند که این رشته گرچه نازک شود، گسستنی نیست و شما طبقه‌ی جوان نباید مأیوس باشید و باید با عزم راسخ مهربای خدمت و فرصت باشید؟ یادت هست؟! آقا دوباره نوشته‌اند که پیشامد هر چه هست مأیوس نباشید...»

۱. رجوع شود به بخش ضمائم نامه‌های امام به شهید سعیدی

چهره‌ی محمدرضا باز و شکفته بود اما نگاهش پر بود از فکرهای عمیقی که بانویش خوب می‌دانست به کجا می‌رسد؛ از جایش بلند شد. خدیجه گفت: «بفرمایید این هم عبا بتان؛ می‌دانم که این سکوت را می‌شکنید و صدای شما یاران خمینی همه‌ی سکوت‌های تاریخ را درهم می‌شکند! سیدمحمدرضا عبا را به دوش انداخت. خندید و چشم دوخت به چشم‌های بانویش!

نیمی از جامعه

- حاج آقا آخر زن را چه به علم‌آموزی و درس و بحث!
من کاسبم، زنم هم باید از بچه‌ها مواظبت کند، آشپزی
کند و به امور منزل برسد. اگر زن بخواهد به غیر از اینها
فکر کند، زندگی‌ها از هم می‌پاشد...

سعیدی صبورانه به تمام گلایه‌های مرد گوش کرد.
خوب می‌دانست جا انداختن این مسئله در این اوضاع و
احوال و در این جامعه، کار ساده‌ای نیست. اصلاً از همان
روز اول که نیت این کار را کرده بود، منتظر چنین
برخوردهایی بود. نگاهی عمیق به مرد کاسب انداخت و
گفت: «آقای عزیز! اگر همین زن‌ها که امور منزل به
عهده‌شان است، ندانند که بچه‌ها را باید چطور تربیت
کنند، اگر ندانند که چطور با همسر برخورد کنند و مثل
خانم فاطمه زهرا پشت همسرشان بایستند، چگونه
می‌توانند زندگی را پیش ببرند؟ من و شما که پی کسب و
کار و امور بیرون منزل هستیم! ... به غیر از آن، مگر در
تمام حوادث تاریخ، زنان دخیل نبوده‌اند؟ اگر در کربلا
زینبی نبود، ادامه‌ی کار ناممکن می‌شد و اگر پیامبر

دختری نداشت، چه کسی دنباله‌ی نسل معصومین را تربیت می‌کرد؟ در مطبخ بودن، دلیل نمی‌شود که نادان بمانند و علم‌آموزی دلیل نمی‌شود که مطبخ تعطیل شود و بچه‌ها رشد نکنند و تربیت نشوند... این جلسات نظم دارد و این بحث‌ها عاقبت نیکو دارد ان‌شاءالله... عاقبت زن‌ها بر تربیت نسل‌مان مؤثر است، آقا! زن‌ها نیمی از جامعه هستند؛ اگر نیمی از جامعه تربیت‌نشده بمانند، می‌دانید چه می‌شود؟...»

مرد که از شنیدن استدلال آیت‌الله و از طرز فکر خودش خجالت‌زده شده بود، گفت: «اشکالی ندارد... منزل بیاید اینجا علم‌آموزی اما بهشان گوشزد کنید که مبدا از امور زندگی باز بمانند!» سعیدی لبخندی از سر رضایت زد و به مرد گفت: «ان‌شاءالله که این بحث‌ها نه تنها مزاحم نیست بلکه کمک می‌کند به امور... بگویید خانم بیایند حیف است ادامه ندهند.»

مرد خداحافظی کرد. سیدمحمدرضا به داخل خانه برگشت. همه منتظر نشسته بودند. یادش آمد که موضوع این جلسه بحث و تحقیق درباره‌ی خانم فاطمه زهراست. دوست داشت بداند زنان جامعه چه برداشتی از این اسطوره دارند. این‌طوری بهتر تشخیص می‌داد که کیفیت جلسات درسش برای خانم‌ها چگونه است و اصلاً این جلسات چقدر در تغییر نگاه آنها مؤثرند. خانم‌ها یکی یکی مقاله‌هایشان را خواندند اما از این میان، مثل همیشه

مقاله‌ی خانم مرضیه دباغ چیز دیگری بود؛ لبریز بود از دیدی باز و چشمانی تیزبین. با خود داشت به جملات مقاله‌ی او فکر می‌کرد. هر بار از اعتمادی که به او کرده بود و اعلامیه‌هایی که از طرف آیت‌الله خمینی برایش آورده بود، احساس رضایت بیشتری می‌کرد. ناگهان صدای ضربات پوتین‌هایی که در را می‌کوبید، به گوشش رسید. همه به خودشان آمدند. بانو خدیجه زن‌ها را به طرف حیاط هدایت کرد. همه می‌دانستند که یک‌نفر جلسه را به سازمان امنیت گزارش داده است. مأمورها پشت در بودند. سیدمحمدرضا به اتفاقی دیگر رفت و همین‌طور که خانم‌ها خارج می‌شدند، خانم دباغ را صدا زد. او به سرعت از اتاق بیرون رفت و سعیدی را دید که با یک بغل کاغذ روبه‌رویش ایستاده. به سرعت کاغذها را به او تحویل داد و گفت: «اینها را به زحمت از طرف آیت‌الله خمینی به من رسانده‌اند. مثل همیشه به دست اهلش برسانید خانم محترم؛ هر طور شده اینها را حفظ کنید... خانه‌ی من دیگر جای امنی برای اعلامیه‌ها نیست!... قسمتی از این کاغذها هم مقاله‌های خانم‌هایی است که در جلسات من شرکت می‌کنند... چون نام و نشان دارد، ببرید که باعث دردسر خانم‌ها نشود... پسر من شما را به طرف پشت‌بام هدایت می‌کند.»

سیدمحمد او را به پشت‌بام و راه فرار هدایت کرد. اضطراب عجیبی به دباغ وارد شده بود. اما از اینکه این‌قدر

مورد اعتماد آیت‌الله سعیدی واقع شده بود، احساس افتخار می‌کرد. از اینکه او بی‌خبر اعلامیه‌ها را به او داده تا زیر چادرش حفظ کند و به مقصد برساند، احساس بلوغ می‌کرد اما می‌ترسید؛ خیلی می‌ترسید که با وجود این همه مأمور در کوچه و خیابان نتواند اعلامیه‌ها را سالم رد کند. کیف پر از اعلامیه و مقاله‌های جلسات زنانه را انداخت پشت دیوار، لای زباله‌ها و دست خالی شروع کرد به دویدن! با خودش گفت: «وقتی هوا تاریک شد، کسی را می‌فرستم تا کیفم را پیدا کند و شروع کرد به خواندن: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا...» و از میان مأموران حکومتی به سلامت عبور کرد. فقط دلش از این لرزید که مبادا دیگر آیت‌الله را نبیند.

تمام چراغ‌ها

- می‌گوییم منبر نرو، روی صندلی می‌نشینی و حرف می‌زنی؟ می‌گوییم بیجا می‌کنی روی صندلی می‌نشینی، روی زمین می‌نشینی و مردم را تحریک می‌کنی! می‌گوییم دهانت را ببند و اصلاً حرف نزن اعلامیه‌ی ضدحکومتی پخش می‌کنی؟ تحریرالوسیله‌ی خمینی پخش می‌کنی، مقاله‌ی ولایت فقیه چاپ می‌کنی! بلایی به سرت بیاورم که از حالت زبان‌نفهمی بیایی بیرون و به ما نشان بدهی این خمینی که این همه اسمش را می‌آوری و به خاطرش آسایش مردم را بر هم می‌زنی و هرج و مرج راه می‌اندازی، حالا کجاست که بتواند نجات بدهد؟ شماها حتی از نقاط دورافتاده هم نمی‌گذرید؟! می‌خواهید بروید در دهات پارچین مسجد بزیند؟ خب معلوم است بعدش هم شروع می‌کنید به تبلیغ حزب و گروهتان!... حزب خمینیسیم؟!... بدانید با این حرف‌ها او را نمی‌توانید از تبعید نجات دهید؛ اصلاً مگر می‌گذارند در حوالی کارخانه‌های تسلیحاتی ارتش بروی سخنرانی کنی و شعار ضدحکومتی بدهی؟!!

به اینجا که می‌رسید، به این نام که برایش همیشه مبارک بود، اشک حلقه می‌زد در نگاهش و به یاد ولی‌عصر می‌افتاد. با خود فکر کرد: «یعنی آن روزها را خواهم دید؟ آن روزها که آقا بیاید و تمام چراغ‌ها روشن باشند!» مأمور بازپرس همچنان چراغ را تکان می‌داد و حرف می‌زد: «به من بگو چرا مردم را تحریک می‌کنی؟ چرا به جای شاه مملکت تصمیم می‌گیری؟ در روابط خارجی هم باید با شما مشورت کنند؟ از کی تا حالا؟ به من بگو همراهانت چه کسانی هستند؟ همان‌ها که جرأت نکردند پای اطلاعات را امضا کنند؟ بگو! بگو پشت صحنه و عروسک‌گردان‌های این قضیه چه کسانی هستند؟! انگار کسی داشت، متن آخرین اطلاعیه را در گوشش زمزمه می‌کرد: «قسم به حق، این مصیبتی است که مصیبت‌های دیگر پیش آن کوچک‌اند. مصیبت‌هایی مثل امتیاز تنباکو و کاپیتولاسیون... جای بسی تعجب است که شما راضی شده‌اید بنشینید و سکوت اختیار کنید! آیا آنچه پست‌تر است از آنچه بهتر است انتخاب می‌کنید؟ از این حرف به خدا پناه می‌برم که به عوض زندگی جاوید آخرت، زندگی دنیا و مرگ تدریجی آن را به شهادت در راه خدا انتخاب کرده‌اید!» زیر لب گفت: «شهادت را انتخاب می‌کنم، شهادت یک‌باره، نه مرگ تدریجی!» بازپرس سرش را جلو آورد. نگاه خشمگینی به او انداخت و گفت: «زیر لب داری

چی زمزمه می‌کنی؟ نمی‌شنوم نام ببر. بگو! می‌خواهی کمک کنم؟ مشکینی؟ خزعلی؟ منتظری؟ خوانساری؟...»

- امروز روز هلاکت است. خیال نکنید این هلاکت کوچک است و تأثیرش اندک، بلکه آن را هلاکت بسیار بزرگ بخوانید چرا که نابودی همیشگی مسلمین در آن است...

بازپرس به سمت او خیز برداشت و فریاد زد: «شما روحانیون می‌خواهید با این مملکت چه کار کنید؟ چرا به همه‌چیز و همه‌کس اعتراض دارید؟ اصلاً تو چرا حرف نمی‌زنی؟»

- خیلی دور است از شما! چرا حرف نمی‌زنید (فریاد نمی‌کشید!) با اینکه می‌دانید این خیانت از فاجعه‌ی سینمای قم در مرکز روحانیت و تشیع و تجاوز حزب بعث عراق بر روحانیون و ملت عراق بزرگ‌تر است! به آنها اعتراض کردید اما چرا جلوی این موضوع نمی‌ایستید؟

- ما از جلسات خانگی تو باخبر بودیم. از جلسات با روحانیون، با زن‌های کوچه و محل، با جوان‌های نادانی که دورتان جمع می‌شوند! از تمام خیانت‌ها و اطلاعاتیه‌های بر ضد حکومت باخبریم؛ یکی از همان زن‌ها برایمان گزارشت را می‌آورد! فکرش را می‌کردی؟ از درون خودتان... حرف بزن شاید کمی از جرمت کم شود. در دادگاه به دردت می‌خورد اگر اعتراف کنی، شاید اصلاً

فرصت دیگری به تو بدهیم. این‌طوری سکوت کردن
برایت خیلی خطرناک است!

- خطری بس بزرگ پیش آمده، نزدیک است آسمان‌ها
از هم پاشیده شود و زمین از هم بشکافد و کوه‌ها
فروبریزد. خیلی زود این خطر به ایران می‌رسد و آن را از
هم می‌پاشد. اگر اسم همراهانت را بگویی، شاهنشاه
وعده‌های خوبی داده که حتماً به آن عمل خواهد کرد.

سعیدی آب بزاقش را در دهان جمع کرد و با شدت
تف کرد جلوی پای بازپرس و گفت: «شاهنشاه به من
وعده داده؟ پس مرا هنوز نشناخته‌اید! من نه همراهی
دارم، نه حرفی دارم! همراه من خداست. حالا می‌خواهید
با خدا چه کنید؟ می‌خواهید دستگیرش کنید؟ یا
شکنجه؟ یا از او اعتراف بگیرید؟! شاید هم می‌خواهید
وعده و وعید بدهید... آقای عزیز! با خدا نمی‌شود جنگید.
ای کاش می‌فهمیدید!»

بازپرس از اتاق بیرون رفت و دوباره برگشت؛ این بار با
مأموران شکنجه آمده بود. بازپرس با خشم فریاد زد: «به
او بفهمان با کی طرف است! درست و حسابی بفهمان...»
ضربات سختی به بدنش وارد می‌شد؛ انگار این بار قصد
جانش را کرده بودند. سیدمحمدرضا سرش را به سختی
تکان داد. با صدایی که به آهستگی از ته گلو بیرون
می‌آمد، گفت: «صبر کنید!» مأموران خیال کردند تحت
شکنجه مجبور به سخن گفتن شده اما او از آنها قلم و

کاغذ خواست تا وصیت‌نامه بنویسد.» باز پرس گفت: «بنویس اما معلوم نیست به دست خانواده‌ات برسد... مجبوری کوتاه بنویسی، چون فقط همین برگ کاغذ را داری.» حس می‌کرد شاید دیگر نتواند دوام بیاورد و شروع کرد به نوشتن. هنوز امضایش را زیر نامه کامل نکرده بود که دوباره ضربه‌ها شروع شد؛ سعی می‌کرد بلندبلند قرآن بخواند اما دوباره آن صدا جملات آخر نامه را که خود مملو از آیات قرآن بود در گوشش زمزمه می‌کرد: «در این موقعیت، وظیفه‌ی الهی خویش را ادا کنید تا پیش مردم خود نزد گذشتگان چون جمال‌الدین اسدآبادی، میرزای شیرازی‌ها و آنها که در راه خدا کوشش کردند، روسفید باشید و مهم‌تر از آنها پیش نسل آینده که سرنوشت‌شان وابسته به سرنوشت شماست.»

- در حال خودش بود، نفهمید چطور شد که مأموران او را به سلولش برگرداندند. تمام چراغ‌های زندان خاموش شده بود. انگار برق سراسری را قطع کرده بودند. نیمه‌جان روی زمین افتاده بود و با خود آیه‌ی ۱۰۶ سوره‌ی آل‌عمران را زمزمه می‌کرد. در روزی که بعضی صورت‌ها سفید شود و برخی روی‌ها سیاه گردد. ناگهان احساس کرد کسی در سلول تاریکش دارد گلویش را فشار می‌دهد. عمامه‌اش بود، قسمتی از آن را در دهانش فرو بردند و با بقیه‌اش گلویش را به شدت فشار می‌دادند. فهمید که

آمده‌اند نیمه‌ی باقی‌مانده از جانش را بگیرند. چشم‌هایش
را بست و شهادتین خواند.

حالا نوبت ماست! ¶

«چند روز است که با بچه‌ها راهی اینجا می‌شویم، زیر این آفتاب گرم که بیشتر به آفتاب چله‌ی تابستان می‌ماند تا آفتاب بهاری؛ اما اجازه‌ی ملاقات نمی‌دهند! از آخرین بار که آمدند خانه و تو را بردند، روح‌الله کوچک‌مان لرز کرده، پرستاری‌اش را می‌کردم... دعا کن حالش زودتر خوب شود؛ مگر بچه‌های من چقدر توان دارند که در مقابل این صحنه‌ها هیچ نگویند... محمدرضا! خیال نکنی سهل‌انگاری کرده‌ایم و نیامده‌ایم؛ به خدا خیلی منتظر ماندیم...»

خدیجه خاتون با چشم گریان این جملات را رو به نرده‌ها گفت. طیب‌هی کوچک را در آغوشش تکان داد و چادرش را محکم‌تر گرفت؛ همه می‌دانستند که اتفاقاتی دارد می‌افتد. خشونت مأموران زندان هر روز بیشتر می‌شد و امروز هم بیش از همیشه بود. جمعیت زیادی منتظر ملاقات بودند. خدیجه خاتون با چشم‌های غم‌زده‌اش جلو رفت و به مأمور زندان گفت: «آقا! سیدمحمدرضا سعیدی

امروز ملاقات دارد؟» مأمور با بی‌توجهی و خشونت گفت: «امروز به هیچ‌کس اجازه ملاقات نمی‌دهیم... هیچ‌کس!» دلهره و اضطراب عجیبی به دل خدیجه خاتون افتاد. رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا چه شده؟ پناه بر تو! خدایا به بچه‌ی شیرخواری که در خانه دارم، رحم کن!» عقربه‌های ساعت نزدیک به ظهر را نشان می‌داد. انگار خورشید با توان بیشتری داشت به زمین و زمان می‌تابید! ساختمان قدیمی زندان قزل‌قلعه در هجوم مأموران مسلح و سیم‌های خاردار در چشم ملاقات‌کننده‌های آفتاب‌سوخته مثل گاوصندوقی نفوذناپذیر می‌نمود که گوهرهای پرارزشی را دربرگرفته بود. آن‌قدر نفوذناپذیر که خانواده‌ها پس از قدری انتظار در هوای گرم، همه خسته می‌شدند و کم‌کم آنجا را ترک می‌کردند. اما عده‌ی دیگری با آنکه می‌دانستند امروز هیچ ملاقاتی در کار نیست، جلوی در زندان ایستاده بودند و به رفت و آمد مشکوک ماشین‌های ساواک، که امروز بیش از همیشه بود، نگاه می‌کردند. مردی از وسط جمعیت بلند فریاد زد: «مثل اینکه دیگر بی‌فایده است... بهتر است بیش از این منتظر نمانیم!» در همین حال، ماشین سفیدرنگی به سرعت از لای جمعیت عبور کرد و خود را به در زندان رساند. همه‌ی عجبیبی در جمع افتاد. همه نگران عزیزانشان در زندان شده بودند. یکی در جمع گفت:

«شاید آمده‌اند مریضی را به بیمارستان ببرند!» دیگری گفت: «مگر اینجا پزشک ندارند!؟»

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آمبولانس دوباره به طرف در رسید تا زندان را ترک کند. با آنکه هجوم جمعیت، حرکت ماشین را کندتر کرده بود اما هیچ‌چیز به‌جز راننده دیده نمی‌شد. بالاخره آمبولانس سفید آنجا را ترک کرد و به‌سرعت دور شد؛ مثل یک نقطه‌ی سفید که در انتها محو شود!

دلهره‌ی بیشتری بر جمع مستولی شد. همه در پی این بودند که مبدا عدم ملاقات امروز، با قضیه‌ی آمبولانس و رفت و آمدهای مشکوک اتومبیل‌های سازمان امنیت مرتبط باشد! از میان جمع، پیرزنی رنجور فریاد زد: «نکند جسد فرزند بیمار من بود که می‌بردند!»

خدیجه خاتون به آرامی زیر لب گفت: «فرزند بیمار؟! اینجا آدم سالمش به زور زنده می‌ماند چه برسد به بیمار! آخرین بار که سیدمحمدرضا را به اینجا آوردند، بعد از بازگشت، تا دو ماه نمی‌توانست خوب راه برود...» ناگهان دلش لرزید و حواسش رفت پی آمبولانسی که دقایقی پیش آنجا را ترک کرده بود! در دلش صدا زد: «محمدرضا؟! سیدمحمدرضا اینجا؟! بویی صمیمی مشامش را پر کرد. «این بو، عطر تن توست محمدرضا! بعد از ۲۰ سال زندگی مشترک، این عطر را خوب

می‌شناسم!» کم‌کم این عطر تمام فضای جلوی زندان را فراگرفت.

خدیدجه خاتون رو به بچه‌ها کرد و گفت: «بهتر است برویم؛ اینجا ماندن فایده ندارد.» دخترها نگران بودند و برادرهایشان خشمگین! تا به خانه برسند، فکرشان به هزار جا رفت اما نگرانی از حضور آن آمبولانس، هیچ کدامشان را رها نمی‌کرد. خدیدجه با خودش گفت: «اگر محمدرضا داخل زندان بود، پس چرا عطر تنش تا جلوی درهای قزل‌قلعه پیچیده بود؟! اما شاید خیال باشد... اگر خیال نبود؟! شاید با آن آمبولانس... نه! نه! محمدرضای من زیر آن همه شکنجه طاقت آورده بود... تازه مگر چه کار کرده که بخواهند بلایی به سرش بیاورند.» با این حرف‌ها سعی می‌کرد خودش را آرام کند. خوب می‌دانست که دعا برای سلامتی آیت‌الله خمینی این روزها جرم سنگینی است، چه برسد به پخش اعلامیه‌ها و چاپ سخنان آیت‌الله! تا پیاده‌کردن سخنرانی‌های آیت‌الله از رادیو بغداد و چاپ آنها؛ این دم آخری هم اعتراضات سنگین و یک‌تنه به حضور سرمایه‌گذارهای آمریکایی در ایران!

یاد عطر محمدرضا جلوی نرده‌های زندان، آن هم پس از عبور آن آمبولانس مشکوک، داشت کم‌کم نگرانش می‌کرد. در همین گیرودار بود که صدای زنگ خانه همه را از جا بلند کرد. خدیدجه گفت: «خودم در را باز می‌کنم.»

پشت در پیکانی سفید بود با چند سرنشین. آنکه جوان تر بود، گفت: «ما از سازمان امنیت آمده ایم... یک نفر از شما با شناسنامه‌ی سعیدی به ملاقات بیاید!» خدیجه خاتون بهت زده به مأمور نگاه کرد. انگار چیزی در دلش فرو ریخت؛ به یاد آمبولانس جلوی زندان افتاد و بوی محمدرضا که مشامش را پر کرده بود! سیدمحمد بدون درنگ، نگاهی به مادر کرد. رفت شناسنامه را با خودش آورد و با مأموران سوار اتومبیل شد.

«تا محمد برگردد، دلم هزار راه می‌رود...» این را خدیجه خاتون رو به دخترها گفت و رفت سراغ چادر مشکی‌اش! اما نه دل و دماغ بیرون رفتن از خانه را داشت و نه آرامشی برای گوشه‌ی خانه نشستن! دلش گواهی می‌داد که خبر خوشی در راه نیست! ثانیه‌ها مثل ساعت‌هایی کُند و فراموش‌نشدنی می‌گذشت! خدیجه نشسته بود روی سجاده و قرآن می‌خواند.

نیمه‌شب بود. نه تنها او بلکه هیچ‌کس خوابش نمی‌برد! با صدای در به خودش آمد. خوب می‌دانست محمد پشت در است. دوان‌دوان خودش را به سمت در رساند و در را باز کرد. محمد بود، با چهره‌ای حزن‌آلود و مبهوت! تا چشمش به چهره‌ی پسرش افتاد، با اضطراب پرسید: «محمد چه شد؟!» محمد بی‌درنگ اما آرام، درحالی‌که از چارچوب در به داخل خانه می‌آمد، از کنار خدیجه عبور کرد و گفت: «مادر، پدرم راحت شد!» مادر گفت: «درست

صحبت کن! چه می‌شنوم؟» محمد با چشم‌های گریزان از نگاه مادر گفت: «من هم اول باور نکردم! مأمورها مرا به ساختمانی بزرگ حدود پارک‌شهر بردند! نمی‌دانستم کجاست؟ شخصی در آنجا به من تسلیت گفت، باز هم نفهمیدم یعنی دلم نمی‌خواست که باور کنم، جوابی ندادم! خوب فکر می‌کردم پدر مریض شده و آنجا بیمارستان است اما...» خدیجه گفت: «اما چه محمد؟...» و با چشم‌های از اشک تار شده‌اش زل زد به پسرش تا به حرف‌هایش دل سپرد. محمد بغضش را نمی‌شکست؛ تُن صدایش آرام‌تر شده بود: «من آن آمبولانس را جلوی ماشین‌ها دیدم، همان آمبولانس جلوی زندان را می‌گویم... آمبولانسِ پزشک قانونی بود... وقتی از آن ساختمان بیرون آمدیم و دوباره راه افتادیم! باز هم باور نمی‌کردم! حتی وقتی خودم را با مأموران سازمان امنیت در جاده‌ی قم یافتیم؛ خیال کردم آمبولانس برای اختفاء آمده؛ آمده‌اند تا پدر را به قم تبعید کنند؟ می‌دانی مادر؟! تنها هنگامی قلبم شروع به لرزیدن کرد که دیدم ماشین‌ها در مسیر گورستان وادی‌السلام هستند! دیگر نمی‌شد از زیر باورکردنش فرار کرد...» از داخل اتاق‌ها صدای فریاد خواهرها بلند شد! خدیجه خاتون بلندبلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «ای کاش برای آخرین بار می‌دیدمش!» محمد گفت: «کنار غسالخانه که رسیدم، تن نازنینش را داخل پتو پیچیده بودند. نبودى ببینی مادر!

آثار شکنجه از ظاهرش کاملاً آشکار بود. مادر!؟ مأمورها دورم را حلقه کردند! درِ غسالخانه را بستند؛ نمی‌توانستم فریاد زنم، صدایم ناخودآگاه بلند شده بود. فریاد می‌زدم: پدر! پدر تو پیش رسول‌الله روسپیدی! تو پیش خمینی روسپیدی! تو به سعادت رسیده‌ای! تو خوب فهمیدی که دنیا زندان مؤمن است، پدر! دنیا گنجایش تو را نداشت! مادر! مرا از غسالخانه بیرون کردند فقط به خاطر اینکه به چشم‌های پدر نگاه کردم و گفتم: بخند، من هم می‌خندم! می‌دانی مادر!؟ حتی وقتی کفنش کرده بودند، از زخم‌هایش خون می‌چکید! ...»

محمد آرام‌آرام داشت به خودش می‌آمد. اشک‌هایش را پاک کرد. دستی به چهره‌ی خدیجه خاتون کشید؛ اشک‌های او را هم پاک کرد و گفت: «تنها توانستم به منزل آیت‌الله ربانی‌شیرازی بروم... ایشان منزل نبودند؛ به خانواده‌اش قضیه را گفتم! گریه نکن مادر... بلند شو حاضر شویم! لباس مشکی بیاور که مأموریت ما آغاز شد!»

کافه

مرد به کمک شاگردش مظفر میزها را یکی یکی تمیز کرد و صندلی‌ها را پشت آنها چید. صبح قشنگی بود. آفتاب دیگر دست از سرک کشیدن برداشته بود و آمده بود وسط آسمان، برای جلوه‌گری. مرد رادیوی کوچکش را به دست گرفت و درحالی که دستمالش می‌کشید، گفت: «حالا روشنّت می‌کنم که برایم خبر بگویی؛ بعد هم با آوازهای شاد، خودم و مشتریان جدید و قدیمی‌ام را به وجد بیاوری.» خبر ساعت ۸ صبح بود؛ مجری رادیو با اعلام این ساعت شروع کرد به اخبار گفتن: «امروز شنبه ۲۴ مرداد ۱۳۴۵ خورشیدی، صدای پایتخت...» پخش اخبار تمام شد. مشتری‌ها یکی یکی می‌آمدند و کافه را پر می‌کردند. صدای صحبت کردن مشتری‌ها، صدای خنده‌شان و دود سیگار و پیپ و قلیان فضا را پر کرده بود. مظفر به بوی دود سر صبح و این چای‌های غلیظ عادت داشت. همین‌طور به جمعیت اضافه می‌شد. آقا مظفر هم خوشحال و خندان سیگاری بر گوشه‌ی لب و دستمالی روی شانه‌اش سینی چای و قلیان را می‌برد و

جلوی مشتری‌ها می‌گذاشت. مرد که هنوز رادیو را در دست داشت، با نگاهی به مظفر فهماند که عجله کند و به مشتری‌ها برسد اما با صدای رادیو، مظفر یک لحظه ایستاد: «موسیقی زیبایی می‌شنوید با صدای خواننده‌ی محبوب شما...»

صدای زن خواننده همه را مست کرده بود. مظفر کم مانده بود، استکان‌ها و سینی را بیندازد زمین و شروع کند به رقصیدن... در همین لحظات بود که مشغول صحبت کردن با همراهانش بود و داشت آرام‌آرام از جلوی قهوه‌خانه می‌گذشت. صدای آواز بلندی که از رادیو پخش می‌شد، در تمام کوچه می‌پیچید. مرد نگاهی به تن رقصان مظفر انداخت؛ صدای قهقهه‌ی مشتری‌ها پیچید توی گوشش؛ از طرفی تبسم عجیبی که در چهره‌ی سید روحانی بود، بدجوری تکانش می‌داد. حس کرد دارد از خودش خجالت می‌کشد. با خودش گفت: «یک عمر صبح زود بلند می‌شوم و می‌آیم در قهوه‌خانه را باز می‌کنم برای یک لقمه نان حلال؛ نکند با این چیزها، پولی که می‌برم یا مشتری‌هایم... خدایا مرا ببخش!» به سرعت رادیو را خاموش کرد. همه‌ی قهوه‌خانه آرام، آرام و آرام‌تر شد. سید روحانی ایستاد. انگار حرف‌های دل مرد را شنیده باشد. قدم‌های رفته را به عقب برگشت. آمد جلوی درگاه قهوه‌خانه ایستاد. با همان تبسم ملایم، قدم‌های رفته را که می‌رفت، به خنده‌ای بلند تبدیل شد، رو به مرد کرد و

گفت: «آقا، سلام مزاحم نشده باشیم...» حرفش هنوز تمام نشده بود که همه‌های میان مشتری‌ها افتاد...
- می‌شناسی‌اش؟... ایشون حاج آقا سعیدی هستند.
پیش‌نماز مسجد امام موسی بن جعفر! از آن آدم‌های
نترس و بامرام است؛ هر کس چیزی می‌گفت. همه‌ی
جمع در گوش مرد پیچید، اما هیچ صدایی نبود! سید
روحانی دوباره گفت: «آقا سلام عرض شد! مزاحم رادیو
گوش دادن‌تان نباشم! می‌ترسم، می‌ترسم اگر حلال نبوده
باشد، خدا بگوید: سعیدی تو چه کرده‌ای که مردم از تو
می‌ترسند و از من نه! آقا با شما هستم...» و دوباره خندید:
«آقا، روشنش کن!»

بدون عبا

زمستان سردی بود؛ نفت فروش ها گالن های پر از نفت را روی گاری می آوردند توی کوچه و محله ها؛ به ساعتی نرسیده با گالن های خالی برمی گشتند. از آن زمستان ها که شدت و سوز سرما زیبایی و سپیدی برف را از خاطرات پاک می کند. زنان و کودکان جرأت نمی کردند چهل روز یکبار هم از خانه بیرون بیایند و کاسب های محل، هوا تاریک نشده، کرکره های مغازه ها را پایین می کشیدند و به خانه می رفتند چون خوب می دانستند که این برف و سرما شوخی بردار نیست و دکان ها را نمی توان حتی با چند تا چراغ نفتی گرم نگه داشت؛ هر چقدر هم که لباس پشمی می پوشیدند، سرمای مرگبار راهی برای نفوذ پیدا می کرد. اوضاع بازار کساد بود و شهر در خمودگی، تاریکی و سکوت کامل به سر می برد. مردی پس از بارها استارت زدن از ماشین پیاده شد و ناامیدانه به اطراف نگاه کرد؛ گروهی در حال عبور از آنجا بودند که متوجه مرد شدند. شخص معممی با آنها بود. با یک اشاره ی او، همه به سمت اتومبیل آمدند و شروع کردند به هل دادن! راننده از آینه

چشمش به چهره‌ی مرد معمم افتاد که لبخندزنان داشت همراه بقیه‌ی افراد اتومبیل را هل می‌داد! یادش آمد؛ آیت‌الله سعیدی بود! شرمنده شد. زد روی ترمز و پیاده شد. با چهره‌ای شرمسار به سمت سعیدی رفت و گفت: «آقا من واقعاً شرمنده‌ام.. شما؟! اینجا؟! با این لباس! ماشین مرا هل می‌دهید...» سعیدی لبخندی زد و گفت: «این وظیفه‌ی ماست! بنشین داخل اتومبیل و حرکت کن... سریع‌تر به خانه برو، هوا سرد است!» مرد رفت. دست‌های سعیدی از سرما یخ زده بود. با همراهانش خداحافظی کرد و گفت: «سریع‌تر به خانه بروید؛ هوا خیلی سرد است... باید مراقب خودتان باشید.» خودش هم به سرعت راهی خانه شد. به آخرین کوچه که رسید، پیرمردی رنجور، درحالی که خود را مچاله کرده بود، به سختی راه می‌رفت. نگاهش گره خورد به چهره‌ی پیرمرد. جلوتر رفت و پرسید: «پدر! مشکلی پیش آمده؟... ناراحت به نظر می‌رسید...» پیرمرد بدون اینکه او را بشناسد، سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان گفت: «نه! طوری نیست جوان! کمی سردم است.» سعیدی بی‌درنگ عبایش را از تن درآورد و روی دوش پیرمرد انداخت. حتی نایستاد که ببیند پیرمرد چه می‌گوید. به سرعت به خانه رفت. درِ خانه باز شد. بانوی خانه چشمش افتاد به صورت همسرش که از شدت سرما سرخ شده بود؛ با بی‌تابی

پرسید: «سیدمحمدرضا؟! عبایتان کو؟ در این سرما؟ بدون عبا؟... عجیب است!»

محمدرضا داشت می لرزید. خودش را به داخل اتاق رساند و گفت: «دیدم پیرمردی سردش شده، گفتم شاید عباى من بتواند برای مدتی از دردش بکاهد. اگر در جیب قبايم، اعلامیه‌های آقا نبود، حتماً قبايم را درمی‌آوردم و به او می‌دادم... قبايم گرم‌تر است!»

مؤخره^۱

نشریه‌ای ماهانه ولی مخفی، به نام «بعث» از سوی ما و دوستان منتشر می‌گردید که شامل مقالات اجتماعی، تحلیل‌های سیاسی و اخبار گوناگون مبارزات ایران و جهان اسلام بود. این نشریه به مدت دو سال (۱۳۴۲-۱۳۴۴) علی‌رغم فشار از هر طرف! منتشر شد و در سراسر ایران به‌طور گسترده، توزیع گردید.

کلّ ابزار کار دوستان بعثت یک ماشین تحریر و یک دستگاه پلی‌کپی ساده و اتاقی در منزل آقای شریفی گرگانی بود و علاوه بر این، در تایپ و تکثیر و توزیع بسیاری از اعلامیه‌ها فعالانه شرکت داشت!

اوایل سال ۱۳۴۹ روزی با مرحوم رضا گلسرخی و آقای علی حجتی‌کرمانی در دفتر «دارالتبلیغ اسلامی» نشسته بودیم و مرحوم شهید مطهری که از تهران برای تدریس در آن مرکز هر هفته به قم می‌آمدند، رسیدند،

۱. این مؤخره، متن خاطره‌ای مستند است از حجت‌الاسلام سیدهادی خسروشاهی مورخ که به‌مناسبت در انتهای این اثر تقدیم خواننده‌ی عزیز می‌گردد.

ولی قیافه‌شان نشان می‌داد که سخت ناراحت و آزرده هستند... سبب را جویا شدیم، گفتند: نخست درب اتاق را محکم ببندید تا کس دیگری وارد نشود! درب را از پشت قفل کردیم و شهید مطهری ماجرای شهادت آیت‌الله سیدمحمدرضا سعیدی خراسانی را که یک روز قبل در زندان ساواک اتفاق افتاده بود، شرح دادند و افزودند: اوضاع وخیم‌تر شده، دیگر اینها به چیزی پایبند نیستند و طبق خطاری که توسط ازغندی به آقای رفسنجانی کرده‌اند، بعد از این هم به کسی رحم نخواهند کرد!

شهید مطهری برای تدریس به جلسه‌ی درس رفت و ما بیرون آمدیم، آقای حجتی با بغضی در گلو، گفت: باید کاری کرد؟ نمی‌شود که سید اولاد پیغمبر را خفه کنند و ما هم در قم خفه بشویم؟ آقایان نمی‌خواهند مبارزه نکنند، نکنند، ما مگر خودمان تکلیفی نداریم؟... بنا شد اعلامیه را من نوشته و تایپ کنم! تا برای تکثیر آماده شود. برای تایپ اعلامیه‌ی یک صفحه‌ای، چند ساعت وقت صرف کردم و چند بار با یک انگشت! آن را تایپ کردم و آخرین نمونه را که گویا بهتر و بی‌غلط‌تر! از بقیه بود، برای تکثیر و پل‌پلی‌شدن آماده نمودم. اعلامیه پس از تکثیر، بسته‌بندی و مخفیانه توزیع شد. تعدادی هم با پست عادی برای علمای شهرستان ارسال شد و نسخه‌ای هم با پست هوایی به اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی دانشجویان در آلمان و آقای صادق طباطبایی، فرستادم

که تکثیر کنند. آنها هم به سرعت، با افزودن عکسی از شهید در بالای متن اعلامیه، عین نمونه‌ی پلی‌کپی‌شده‌ی قم را تکثیر و توزیع کردند.

نسخه‌ای از اعلامیه که به مرحوم آیت‌الله شیخ جابر فاضلی از علمای معروف شهرستان خوی ارسال شده بود، توسط مأمورین ساواک گزارش شده و در آن چنین آمده‌است:

از: رضائیه

موضوع: وصول ۴/۱۱-۰۷۳۰ کشف ۰۸۰۰ کاشف

...۶۰۰

نامه‌ی پلی‌کپی‌شده‌ای که فوق‌العاده تحریک‌آمیز است از قم، پستی برای شیخ جابر فاضلی که از روحانیون تراز اول خوی می‌باشد ارسال و در آن علت دستگیری و چگونگی مرگ سیدمحمدرضا سعیدی و همچنین جریان فرستادن جنازه‌ی وی به قم و تظاهرات مردم تشریح و از فاضلی خواسته‌اند جریان را در منابر به اطلاع مردم برساند. چون امکان داشت از این نامه برای سایر روحانیون منطقه ارسال شده و یا بشود اقدامات و پیش‌بینی‌های لازم معمول و در صورت برخورد با چنین مواردی مطابق شماره‌ی معطوفی اقدام خواهد شد. ضمناً شیخ جابر فاضلی پس از مطالعه‌ی نامه آن را به گوشه‌ای پرتاب و

اظهار داشته چشمش کور، می‌خواست جلوی زبانش را بگیرد. معذک کنترل ادامه دارد.^۱

پس از تکثیر این اعلامیه توسط انجمن اسلامی دانشجویان، مأموران ساواک در آلمان، گزارش‌های آن را نیز منعکس نمودند.^۲

۱. البته جمله‌ای که به مرحوم آیت‌الله آقای شیخ جابر فاضلی به هنگام دریافت اعلامیه نسبت داده شده است، در صورت صحت گزارش، بی‌تردید از روی «تقیه» بوده و ایشان با احتمال اینکه به هنگام خواندن اعلامیه در مجلس خود، مأموری موضوع را گزارش خواهد داد، آن جمله را فرموده‌اند و خود مأمور ساواک هم صحت آن را باور نکرده و لذا در ذیل گزارش خود اضافه کرده است که: «معذک کنترل ادامه دارد!»

۲. محرمانه... یک نسخه از اعلامیه‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی قم که به‌مناسبت فوت آیت‌الله حاج سیدمحمدرضا سعیدی خراسانی چاپ و در بین دانشجویان ایرانی مقیم هامبورگ توسط خزهای توزیع گردید، به پیوست تقدیم می‌گردد.

توضیح منبع: علاوه بر تعدادی که خزهای بین دانشجویان ایرانی مقیم هامبورگ پخش نموده حدود ۵۰۰ نسخه‌ی دیگر نیز در اختیار دارد. نظریه‌ی کامیار: با توجه به نحوه‌ی ماشین‌شدن اعلامیه‌ی مزبور به‌نظر می‌رسد که این اعلامیه در خارج از کشور تهیه و تکثیر گردیده، زیرا اغلاط ماشینی آن نشان‌دهنده‌ی آن است که توسط یک ماشین‌نویس مبتدی که احتمالاً دانشجو و عضو اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی دانشجویان در اروپا می‌باشد، تایپ گردیده و دلیل روشن‌تر اینکه متن صفحه‌ی پشت اعلامیه نیز با همان ماشین تایپ گردیده منتهی با فاصله‌ی خطی بیشتر.

والنتین

کامیار

به‌استحضار ریاست بخش ۳۱۶ برسد - از طرف رئیس بخش ۳۱۵ فرجادی
۴۹/۴/۲۴ پارسا کیا

قبلاً اقدام شده در پرونده سیدمحمدرضا سعیدی خراسانی بایگانی شود

متن اعلامیه به تاریخ ۴۹/۳/۲۲، یعنی یک روز پس از شهادت آیت‌الله سعیدی چنین بود:

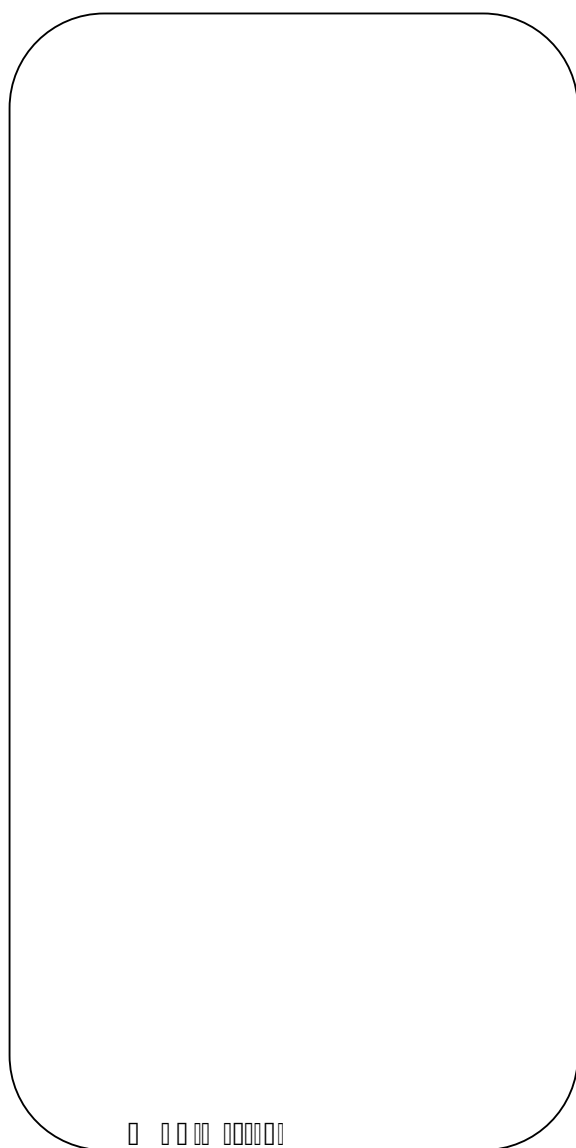
انالله و انا الیه راجعون

شهیدی از روحانیت، آیت‌الله حاج سیدمحمدرضا سعیدی خراسانی در زندان کشته شد

مردم مسلمان ایران! جلادان دستگاه جبار، جنایت بزرگ دیگری را مرتکب شده و یکی از فداکارترین و مخلص‌ترین افراد روحانی و مبارز را پس از ۱۵ روز شکنجه‌ی ضدانسانی و وحشیانه به‌قتل رسانیدند. آیت‌الله سعیدی که از فارغ‌التحصیلان حوزه‌ی علمیه‌ی قم بود، در سال‌های اخیر در تهران اقامت داشت و ضمن ارشاد مردم و نشر اصول اسلام، به مبارزه‌ی روحانیت علیه جنایات و فجایع دستگاه جبار ادامه می‌داد. آیت‌الله سعیدی در سال‌های اخیر چندین بار توسط مأمورین و دژخیمان دستگاه دیکتاتوری دستگیر و مدت‌ها زندانی شده بود و سرانجام به‌خاطر نشر اعلامیه‌ای علیه طرح استعماری سرمایه‌گذاری بیگانگان استثمارگر آمریکایی و یهودی در ایران، پانزده روز پیش دستگیر و در زندان تهران زیر شکنجه‌ی قرون وسطایی قرار گرفت و کشته شد. جنازه‌ی این شهید عزیز روحانیت را مأمورین و دژخیمان دستگاه شبانه به «قم» آورده و در گورستان قم دفن کردند... ولی بلافاصله جنایت جلادان دستگاه فاش شد و موج اعتراض

روحانیت و فضایی قم بالا گرفت و مجالس ترحیم از طرف طلاب بر پا شد...

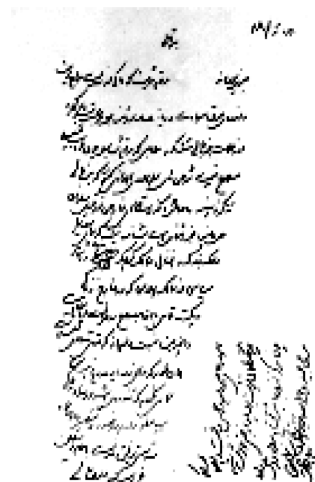
به دنبال این فاجعه‌ی بزرگ، روحانیون عالی‌مقام دیگری مانند آیت‌الله منتظری، حجت‌الاسلام ربانی شیرازی و خطبایی چون آقای مروارید و آقای کلانتر و گروهی از طلاب مجاهد قم چون آقای سالاری و سلیمانی دستگیر و به زندان‌های تهران اعزام شدند... ما ضمن تقبیح این جنایات جدید و ضدانسانی طبقه‌ی حاکمه، از مراجع تقلید خواستاریم که هرچه زودتر اقدام کنند و بخواهند که مسببین و عاملین شهادت آیت‌الله سعیدی به مجازات قانونی برسند. ما آزادی فوری علما و روحانیون بزرگ را خواستاریم و علی‌رغم فشار و اختناق موجود به مبارزه‌ی خود علیه اقدامات ضدقانونی دستگاه ادامه می‌دهیم. شهادت آیت‌الله سعیدی در زیر شکنجه، توقیف و تبعید و شکنجه‌ی دیگر روحانیون بزرگ حوزه‌ی علمیه‌ی قم و تهران، ما را از ادامه‌ی راهی که در راه رفاه و آسایش مردم مسلمان ایران و مبارزه بر ضد توطئه‌های استعمار بین‌المللی در پیش داریم، باز نمی‌دارد. درود بر روان پاک شهدای راه حق. سلام بر زندانیان بی‌گناه. حوزه‌ی علمیه‌ی قم/ جمعه ۴۹/۳/۲۲



باسمه تعالی

۱۳ شوال ۸۵

۱۲۹۴



به عرض
می‌رساند مرقوم
شریف که حاکی از
سلامت مزاج شریف
و از روی عرق
سیادت و دیانت
صادر شده بود،
موجب تشکر گردید.
از زحمات جنابعالی
متشکرم. مطالبی که

مرقوم شده بود، چون جواب تفصیلی صلاح نیست، شرحی
به آقای علم‌الهدی اهوازی گفتم که به جنابعالی تذکر
دهند و اجمالش آنکه دستگاه‌های خارجی از قبیل
سازمان ملل و غیره، جزء اشخاص دست‌نشانده نیستند که
برای مصالح ممالک بزرگ و اغفال ممالک کوچک ایجاد
شده است و اشخاص سیاسی از ممالک اسلامی که در
خارج زندگی می‌کنند، تماس با آنها به صلاح روحانیت و
اسلام نیست. و آنچه به من نسبت داده‌اند که قدری
تندروی شده است همان‌طور که حدس زده‌اید، دروغ است.
من کاری نکرده‌ام که تندروی باشد. از خداوند تعالی امید
عفو دارم در قصور و تقصیر و از درگاه مقدسش توفیق

خدمت به اسلام و مسلمین را خواستارم. از جنابعالی امید
دعای خیر دارم در حسن عاقبت. از اینکه تهران تشریف
برده‌اید، از جهتی خوشوقت شدم چون مرکز از هر جا
بیشتر محتاج به علمای عاملین دارد. مساعی جمیله‌ی
جنابعالی مورد تقدیر و تشکر است.

والسلام علیکم

روح‌الله الموسوی‌الخمنی

باسمه تعالی

عرض	به
می‌رساند	موقوف
شریف که حاکی از	
سلامت مزاج محترم	
بود، موجب تشکر	
گردید. شرحی راجع	
به اوضاع و اظهار	
نگرانی نموده بودید.	
با آنکه حق با	
شماست، لکن اگر	
انسان در این اوضاع	

و احوال قیام به وظیفه کند و موفق به خدمت شود، نگرانی ندارد؛ نگرانی آنجاست که به خدمت خدا قیام نکند و از وظیفه، خدای ناخواسته شانه خالی کند.

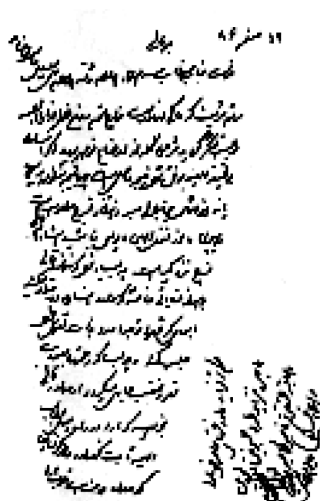
امید است ان شاء الله خداوند تعالی به امثال جنابعالی توفیق عنایت فرماید که در مقابل همه‌ی ناراحتی‌ها و ناگواری‌ها محکم بایستید. از پیشامدها هر چه باشد، مأیوس نشوید. خداوند تعالی با شماست و با عمل به وظیفه تأیید خواهید فرمود و بر فرض شکست صوری، فتح نهایی با اهل تقوا و عامل به وظیفه است. این ارعاد و ابراق و فتح باب حاکی از ضعف است و انما یحتاج الی الظلم الضعیف. جنابعالی از امور جاریه نگران نباشید و

ضعف به خودتان راه ندهید. ان شاء الله این امور موقتی است و آمدن آن سر خواهد آمد. اما راجع به رادیو در صورتی که به هیچ وجه استفاده‌ی مُحرم از آن نشود، خرید و فروشش جایز است و اما استفاده‌های محله مانع ندارد. راجع به ریش به همان احتیاط باقی هستم. راجع به دولت مالک می‌دانم و اگر مطالبی از اینجانب مسموع شد، بی‌مراجعه به خود من قبول نفرمایید چون اخیراً گویا افتراهایی بسته می‌شود و این آخرین دشمنی است. از جنابعالی رجاء دعای خیر دارم.

والسلام علیکم

روح الله موسوی خمینی

باسمه تعالی



۱۹ صفر ۸۶

خدمت جناب

مستطاب

سیدالعلماء الاعلام

و ثقة الاسلام آقای

سعیدی دامت

افاضاته

مرقوم شریف

که حاکی از

سلامت مزاج

محترم و رفع خطر

از آن بود، موجب تشکر گردید. شرحی گله از اوضاع فرموده بودید. اگر انسان به وظیفه‌ی الهیه موفق شود نتیجه حاصل است چه به نتیجه‌ی منظوره برسد یا نه. از امثال جنابعالی صبر و انتظار فرج مطلوب است و هیچ‌گاه از فضل الهی مأیوس نباشید. ان شاء الله تعالی فرج نزدیک است. چه بسیار شود که خداوند تعالی به واسطه‌ی عنایاتی خاصه که دارد، انسان را مبتلا می‌کند به اموری که قهراً توجه او را به ذات اقدس خود جلب کند و چه بسا رحمت‌ها به صورت قهر و غضب جاری می‌گردد. از خداوند تعالی بخواهید که ما را در راه وصول به مطالب الهیه ثابت نگه دارد و از گرفتاری‌ها که در راه هدف است، قلوب ما را محکم‌تر فرماید و از رحمت‌های خاصه‌ی خود،

ما را بی‌بهره نفرماید. طوبی للمسجونین و المجرمین و
العاقبه للمتقین. فاصبر كما صبر اولوالعزم

والسلام علیکم

روح‌الله الموسوی‌الخمنیؑ

٤ محرم ١٧

به عرض می‌رساند:
مرقوم شریف که
حاکمی از عواطف کریمه
بود، موجب تشکر
گردید. سلامت و
توفیق جنابعالی را
خواستار است. امید
است ان شاء الله تعالی
در محلی که تشریف
دارید، وجود مؤثری
بوده و مورد استفاده‌ی

[illegible]

عمومی قرار گیرید. آنچه مهم است آن است که انسان با هر منطقی که بتواند خدمت کند و ادای وظیفه نماید که پیش وجدان خود شرمنده نباشد. وصول به مقاصد و عدم آن بسته به اراده‌ی الهیه و به ما تکلیفی نیست و آنچه مسلم است این جوله‌ها پایان دارد و خداوند تعالی حفظ کیان اسلام را خواهد فرمود. از خداوند تعالی حسن عاقبت را خواستار است و از جنابعالی امید دعای خیر دارد.

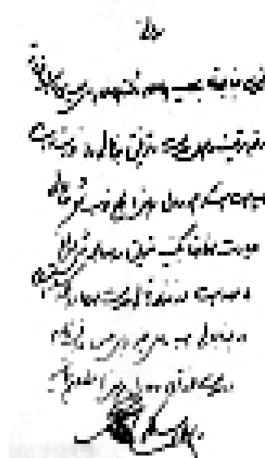
والسلام عليكم

روح الله الموسوي الخميني

باسمہ تعالیٰ

٢٠ ربيع الاول ٨٧

خدمت جناب "۱۱/۱۱"



مستطاب سیدالاعلام
و ثقة الاسلام آقای
سعیدی دامت افاضاته
مرقوم شریف
واصل، سلامت و
توفیق جنابعالی را
خواستار است. امید
است ان شاء الله حل
مریض‌ها به کلی خوب
شود. جنابعالی عیادت

آنها را خواستار است. از جنابعالی امید دعای خیر برای
حسن عاقبت دارم. از سلامت خودتان و حال مریض‌ها
مطلعم نمایید.

والسلام علیکم

روح الله الموسوی الخمینی

باسمه تعالی

۱۱ شهر ربیع الثانی ۸۷

به عرض می‌رساند:

مرقوم شریف

واصل مرقوم سابق

هم واصل و جواب

دادم. امید است

ان شاء الله تعالی موفق

[[و]] مؤید باشید. در

موضوع رفتن

جنابعالی به آبادان

در صورتی که

تشخیص می‌دهید

وجود شما در آنجا

مفیدتر برای ترویج احکام اسلام باشد، مانع ندارد. امید

است خداوند تعالی توفیق خدمت به همه‌ی ما عنایت

فرماید. از جنابعالی امید دعای خیر دارم.

والسلام علیکم

روح الله الموسوی الخمينی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
المرقوم

باسمه تعالی

۱۳ شعبان ۸۸



خدمت جناب
مستطاب سید اعلام و
ثقه الاسلام آقای
سعیدی دامت افاضاته
مرقوم شریف و
اصل سلامت و توفیق
جنابعالی را از خداوند
تعالی خواستار است.
راجع به مساجد، قبلاً
هم مطلع شده بودم.

حتی گفته شد که برای مسجد سید عزیزالله هم تعیین شده است ولی صحت آن را نمی‌دانم. در هر صورت سنگرها را حتی الامکان نباید از دست داد و قیام به وظایف به مقدار امکان لازم است و اگر کوتاهی در آن نکنیم، باکی نیست؛ فرضاً با شکست ظاهری مواجه شویم لکن رضای خدای تعالی را اگر موفق شویم جلب کنیم، امور دیگر سهل است.

اینجانب لحظات آخر عمر را می‌گذرانم و از اوضاع عمومی و خصوصی حوزه‌های علمیه نگرانم و نمی‌دانم با آن تندروی‌های آنها و این سهل‌انگاری‌های ماها، امر به کجا منجر شود. و الذی یوجب التسکین فی الجملة ان

للبیت ریا و این وشته بحمدالله گسستنی نیست، هرچند باریک شود.

شما طبقه‌ی جوان مأیوس نباشید و با اراده و عزم راسخ مہیای خدمت و فرصت باشید. سلف صالح رضوان‌الله علیہم فرصت عجیبی را در موقع رفت سلف خبیث از دست دادند و پس از آن هم فرصت‌هایی بود و از دست رفت تا این مصیبت‌ها پیش آمد. تا این شجره‌ی خبیثه برپاست، امید خیری نیست. از خداوند تعالی صلاح حال عموم مسلمین و خصوص حوزه‌های دینی و بیداری آنها را خواهیم. از جنابعالی امید دعای خیر دارد.

والسلام علیکم

روح‌الله الموسوی‌الخمینی

باسمه تعالی

خدمت ذی-	بسمه تعالی
شرافت جناب	الحمد لله رب العالمین
مستطاب	و الصلوة علی آله و سلم
سیدالعلماء الاعلام	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
آقای سعیدی دامت	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
افاضاته	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
مرقوم محترم	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
واصل، با آنکه	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
گمان می‌کنم	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
جواب داده‌ام، لکن	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
چون در جزء	و علی جمیع اهل البیت الطیبین
مکتوبات جواب-	و علی جمیع اهل البیت الطیبین

نداده بودم، احتمال عدم جواب می‌رفت و در هر صورت از
قراری که بعضی از مریدهای جنابعالی اظهار داشتند،
بحمدالله تعالی توفیق کامل برای تربیت مؤمنین و ترویج
دیانت مقدسه برای جنابعالی حاصل شده‌است.

من از افرادی مثل شما آن‌قدر خوشم می‌آید که شاید
نتوانم عواطف درونی را آن‌طور که هست، ابراز کنم. من
قادر نیستم عواطف امثال شما را جواب بدهم. لکن
خداوند تعالی قادر است که شما خدمت‌گزاران به دیانت
مشمول عنایات خود فرموده و از رحمت خود همه را
بهره‌مند فرماید.

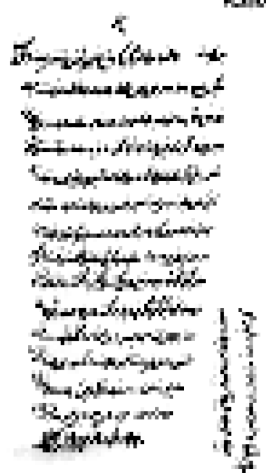
من در این آستان قدس به اسلام و مسلمین عموماً و
به حضرات علماء اعلام و خدمت‌گزاران به دیانت مقدسه
خصوصاً دعا می‌کنم و عظمت آنها را از خداوند تعالی در
جوار قبه مطهره مولی علیه الصلوه والسلام می‌طلبم. رجاء
آن دارم که مشمول ادعیه‌ی خالصانه‌ی جنابعالی باشم.
و السلام علیکم
روح‌الله الموسوی‌الخمنی

باسمه تعالی

غره محرم ۸۹

به عرض
می‌رساند:

دو طغرا مرقوم
یکی بی‌تاریخ بود و
مشمول بر تقاضای
اجازه برای آقای
حسینی و دیگری
مورخ ۱۱/۱۲ بود
و اصل، سلامت و
سعادت جنابعالی را
خواستار است.



از اوضاع شکایت نموده بودید. آنچه مسلم است هر روز
رو به وخامت است و با وضع خودمان امیدی نیست. مگر
به توجه غیبی ان‌شاءالله تعالی؛ لکن ما نباید در ادای
وظایف منتظر نتیجه‌ی قطعی باشیم. اگر در محضر
مقدس حق تعالی، عامل به وظیفه معرفی شویم، همین
نتیجه است. از خداوند تعالی توفیق عمل به وظیفه را
برای کافه‌ی مسلمین و خصوصاً اهل علم خواستار است.
مرقوم شده بود می‌خواستم از مسجد اعراض کنم، موجب
تعجب است. انسان در هر پستی که مشغول خدمت است،
باید با هر ناملایمی پایدار باشد. در نظر دارم که به یکی از

آقایان ائمه در زمان فشار برای تغییر لباس گفتیم: «اگر شما را اجبار به تغییر لباس کنند، چه می‌کنید؟» گفتند: «در منزل می‌نشینم و بیرون نمی‌آیم.» گفتیم: «اگر من را اجبار کنند و امام جماعت باشم، هر روز با لباس تازه به مسجد می‌روم. باید پست‌ها را نگه داشت و در وقت مقتضی، با اعتراض دسته‌جمعی، طرف را کوبید، مع‌الأسف نه آن را داریم و نه این را.»

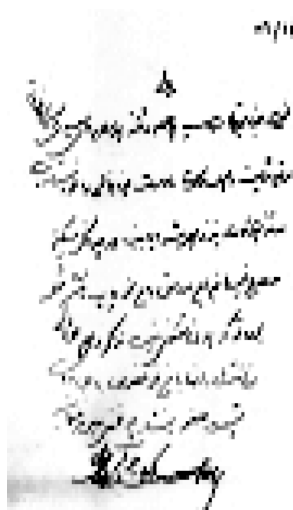
از خداوند تعالی توفیق سعادت جنابعالی را خواستار است. امید دعای خیر برای حسن عاقبت دارم. اجازه را اتکالاً به معرفی حضرت آقای طالقانی و جنابعالی فرستادم. اگر با معظم‌له ملاقات دست داد، سلام اینجانب را ابلاغ فرمایید. والسلام علیکم

روح‌الله الموسوی‌الخمينی

باسمه تعالی

۱۰ جمادی الاول ۸۹

خدمت جناب ۹/۱۱/۸۹



مستطاب سیدالاعلام
و ثقة الاسلام آقای
سعیدی دامت افاضاته
استفتائات نیز
واصل شد. اینجانب
هر چه فکر می‌کنم،
صلاح نمی‌دانم این
اوراق به این نحو
چاپ و منتشر شود،
به جهاتی که الان

مقتضی نیست تذکر دهم، جنابعالی از انتشار آنها به این
نحو، خصوصاً با عبارات پشت صفحه ان شاء الله غمض عین
می‌نمایید.

والسلام علیکم

روح الله الموسوی الخمینی

باسمه تعالی

۷ صیام ۸۹

به عرض

۰۱۳۰

می‌رساند:

مرقوم شریف

واصل، سلامت و

توفیق جنابعالی را

خواستار است.

راجع به چیزی که

در ورقه جوف بود،

علی‌المحکی خود

آقا نبوده‌اند و

آقازاده بوده‌اند.

همان نحو که مرقوم شده است، اشخاص رنگ دیگر به خود گرفته‌اند؛ لکن مهم نیست، شاید در این امور تخفیفی برای اوزار اینجانب باشد و الله من ورائهم محیط.

لکن راجع به آن شخصی که با لباس غیرروحانی ترویج می‌کند، مطالبی گفته شده است و من به‌هیچ‌وجه در نظرم نیست که با ایشان ملاقات کرده باشم و چیزی گفته باشم؛ ولی اگر مروج است و مفید، چه داعی است که آقایان مخالف کنند؟ فقط یک امر هست و آن این است که گفته می‌شود می‌خواهند با این ترتیب، بساط آخوندی را برچینند. اگر واقعاً درست باشد، این مفسده‌ی

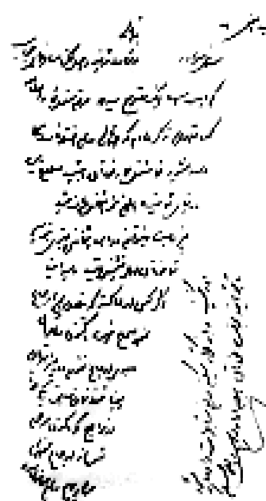
عظیمه لازم‌الدفع است. در هر صورت جنابعالی از قول اینجانب مطلبی نفرمایید، چون نزد من هیچ طرف قضیه روشن نیست.

راجع به حریق مسجدالاقصی و اینکه نباید تعمیر شود تا سلطه‌ی اسرائیل در کار است، چیزی نوشته‌ام و در بعضی جراید منتشر شد. از جنابعالی امید دعای خیر دارم.

والسلام علیکم

روح‌الله الموسوی‌الخمنی

باسمه تعالی



روز عید اضحی ۸۹
معروض می‌دارد:
مرقومات شریف
واصل، لکن مسافر برای
جواب کمیاب است.
اینک تصدیع می‌دهد:
مرقوم مفصل شما را
مطالعه کردم قبلاً هم
تذکر دادم که جنابعالی
در این اختلافات محلی
وارد نشوید. شما مشغول

کار خودتان باشید، صلاح دین و دنیای شما نیست با این
نحو اشخاص طرف شوید.

اینجانب نمی‌توانم درباره‌ی اشخاص چیزی بنویسم.
شما خودتان اهل تشخیص هستید و می‌دانید اگر کسی
ادعا کند که فلانی به من ارجاع نموده، صلاح نیست.
تاکنون در تهران به احدی ارجاع ننموده‌ام و در غیر تهران
ایضاً، فقط همان سابقه به یکی دو تا از مراجع که اکنون
مرحوم شده‌اند، ارجاع نموده‌ام. در این موضوعات باور
نکنید و باز تکرار می‌کنم در این مشاجرات وارد نشوید تا
بتوانید به خدمت خودتان به اسلام ادامه دهید.
و السلام علیکم

روح‌الله الموسوی‌الخمينی

سری



امت دال

تاریخ: ۹۹/۴/۶۱

شماره: ۱۶۶ / ۱۶۰۲

بولتن: ۱۶۶

در باره: سید محمد رضا سعیدی در خواستی

۲/۲۳

این بولتن شماره ۳ برگذشت

۶۲۰۹۱

بولتن ویژه نخست وزیری شاه محمد علی قزقاره ی شهید آیت الله سعیدی

مهری

۱۱۶

-۳-

پسران من همگی اهل علم و تبلیغ برای خدا شدند . دختران من بیوه‌ها اهل علم
و تبلیغ همسرشوند و روزی که با هم متحد باشید برای دنیا با هم اختلاف نکنید
همگی حق خدا را رعایت کنید و جنازه مراد رقم در حق کنید و مراد بکشید و سلام مراد
بجملی بفرستید . در روزی که برآیم بگوئید . از آیه ۵۲ تا ۵۴ از سوره دم غفلت
نکنید . کتابهایی که رنقا برد و اند و کتاب حجة البیضاء صیوهایش هست
کتابها و نوشته‌ها را بوسیله آقای غزالی پس بفرستید و به ایشان آقای مشکینی
بگوئید از غلب خود بر احوال کند . بدی به آقای جواد محمدی را بیرون از بسجده
شا هرا در دست بپنجاه داندی توان است . بقیه کتابهای آقای مشکینی را بدید
مداری پول و زیانک دارم و رتبه چک نوشته است میتوانی بوسیله آقای جمشتری
خونساری و ریاضت دارم و بوسیله ایشان آقای کشری آقای بهاری و ملاقات
کنید و خواهش کنید که هرگاه دوست خانده ام را از گریه انقضا بیرون آورند . آنسای
نیکیام و آقای ملاحی رفیق آقای بهاری از جریان اطلاع دارند . بهر کسی گسسه
میخواهد زحمت فائده خوانی برآیم بکشد بگوئید در روش یک مسئله یاد بگیرند
و عمل کنید و هر کسی بهن بد حکا راست من که صورت ندارم اگر تا آخر عمرش نتوانست
بیر از این بوی اند به است . هر کس ازین جوانان برآید حلال بودی بطلب
و همچنین از کیمه خوبان و دوستان و همسایگان - امانا - عید مدد و رحمت
سعیدی خواستنی . اول فصلی الثاني ۱۳۹۰

تولید : آیه ۱۵۲ تا ۱۵۷ منبر را بنسب که در مواقع مصیبت باید به صیونیه
برد و کسانی را که در راه خدا کشته شده اند نباید مرد و انگشت بلکه زنده هستند
ولی دولا ندارند .

مهری

سری

۱۱۶

-۲-

سید محمد رضا سعیدی خراسانی فرزند سید احمد امام جماعت مسجد نبوی بن جعفر
در تهران از روحانیون افراطی تند رو بودند. آیت الله خمینی که سابقه محکومیت
کثیری دارد به صاحبیت بیوه سرایه گذاران آمریکایی با ایران مبارزت به شبهه اعلامیه
ناشنی شده ای نمود و وطن آن خطاب بروحانیون و فضلا «حوزه های طبعه تهران
ام - مشهد و شیراز چنین قید نمود است»

عوامل استعمار نام اقتصاد یون بزرگترین مصیبت هزاره به گریه امین و ایران است
با بروز وارد نظام اقتصاد و حکومت ایران بدست اقتصاد یون داده شده یا اضافه
شده که این امر از مصیبت تنها کوکا به تلاسمون و سایر امور بالاتر است. غنای
آیات و راجع و یک به قیام بازنظام سکت بدست و افزوده اقدام اخراج اقتصاد یون
از سبیلای قم و جمارت حزب بهت به روحانیت عراق بزرگتر و بیشتر است. انسترو
روز دای و فریاد است اگر قیام کرد بد نزد کشور خود و چنین سلیمان میا هد روسیه است
خواهد شد.

تا بهر ده و تاریخ ۹/۳/۳۴ د سگوری و فرمانتوش با زمین نظامی باز داشت
بد رتبه قیام معموله اظهار داشت با همگاری شمعون نظام سید هاشم آقا میسری
مبارزت به شبهه و توزیع اعلامیه میورستود است.

شارالیه در ساعت ۳۵۰ روز ۹/۲/۴۰ در تار داشتگاه قتل قلع و با فرو نمودن
دستمالی بطق خود خود کشی نموده و آزوی وصیت نامه ای بجای مانده که متن آن
باین شرح است:

بسم الله الرحمن الرحیم. وصیت نامه بن سید محمد رضا سعیدی خراسانی
پسران / ...

کپی

شماره ۴، ۲۹، ۷، ۳۰، ۱۹۰۵

تاریخ

پوست: مدعای قفس

تاریخ

محرمانه

جمهوری اسلامی ایران
وزارت اطلاعات

گواهی می‌شود:

احتراماً، با توجه به نتایج کالبد شکافی و آسیب‌شناسی‌های انجام‌شده بر روی جسد ضحیه طهرت‌آیت‌الله حاج محمدباقر مهدی خراسانی قطعاً علت مرگ بکتابی و یا غرق در اثر فرو بردن دستمال در حلق (خودکشی) نبوده است، زیرا پس از مرگ مصدوم، دندان و حلق و نای حالت طبیعی پس از مرگ را داشته است. در صورتیکه در اثر بکتابی و یا فرو بردن دستمال در طح بیاض و تگجورت هیچ‌یک از مرگ بکتابی و یا فرو بردن دستمال در فواید بود و از فرو بردن اساساً در حالت همیشگی غرق بوسیله فرو بردن دستمال در حلق غیر ممکن است. مسلم به وسیله فرد دیگری این عمل صورت پذیرد و یا حلق او پس گرفته شود (امضاء) که آن‌سهم غیر از ملائمتی که ذکر کرده ایم نخواهد داشت.

در پایان از توضیح این که نتیجه آسیب‌شناسی علت مرگ را آسیب و ضربه به قلب عصبی قورشی و پانکراس همورائیک (خونریزی کردن) ذکر نموده که تنها می‌تواند در اثر ضربات متعدد و شدید بر شکم، پشت و سینه و سایر نقاط حساس بدن ایجاد گردد.

گواهی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران
شهادت آیت‌الله؛

علت شهادت آسیب و ضربه به شبکه‌ی عصبی خورشیدی و پانکراس همورائیک (خونریزی کردن) که بر اثر ضربات متعدد و شدید بر شکم، پشت، سینه و سایر نقاط حساس بدن



گراور بخشی از اطلاعاتی شهادت آیت‌الله که توسط
حجت‌الاسلام خسروشاهی تهیه و به آلمان فرستاده شد و
توسط انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور، چاپ و
منتشر شد.

سعدی
چکر دہلیو

دختیان مقنن ما زبان است
 روحانی ما زود آ زاد بخواه
مستغنی عوانتاری
 که بر علیه سر یکا که اوی بخارجی در ایران
 مستغنی میگرد است است
 مستغنی ما و دنیا نه خود دست میخشد
 (۱۳۹۲) قبل رسیده اند

دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی

۱۳۴۸ / ۱۳۴۹

۹۵-۹۱



شهید آیت الله سید محمد رضا سعیدی:

به خدا سوگند اگر مرا بکشند و خونم بر زمین ریخته شود
در هر قطره خون من نام مقدس خمینی را خواهید یافت.





کتابنامه

- ۱- رنجبر، مقصود، عروج از زندان (زندگی و مبارزات شهید آیت‌الله سیدمحمد رضا سعیدی)، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۵
- ۲- زندگی‌نامه‌ی آیت‌الله سیدمحمد رضا سعیدی، دفتر تبلیغات اسلامی قم واحد یادبودها، قم، بی‌تا
- ۳- سعیدی، محمد، شهید سعیدی فریادی در سکوت، تهران، سازمان تبلیغات اسلامی معاونت پژوهشی، ۱۳۷۲
- ۴- صادقی‌اردستانی، احمد، «یادنامه‌ی شهید آیت‌الله سیدمحمد رضا سعیدی»، تهران، حزب جمهوری اسلامی، ۱۳۵۹
- ۵- فولادزاده، عبدالامیر، شهید آیت‌الله سیدمحمد رضا سعیدی، تهران، اعلمی، بی‌تا
- ۶- فهرست موضوعات و نمایه‌ی اسناد (ج ۶۸) آیت‌الله سیدمحمد رضا سعیدی، واحد سازماندهی بخش اسناد معاونت اطلاع‌رسانی مرکز اسناد انقلاب اسلامی، آذر ۱۳۸۲
- ۷- قیصری، مهدی، شهید سعید، تهران، همشهری، ۱۳۸۸
- ۸- مجله‌ی شاهد یاران، شماره‌ی ۳۲، تیر ۸۷، «ویژه‌نامه شهید آیت‌الله سیدمحمد رضا سعیدی»، انتشارات شاهد

- ۹- مروری بر زندگی پرافتخار سیدمحمدرضا سعیدی
اولین روحانی شهید زیر شکنجه در زندان، مشهد، حزب
جمهوری اسلامی، بی تا
۱۰- منابع اینترنتی.
- ۱۱- نورآبادی، علی،... تا آسمان (زندگی‌نامه‌ی شهید
سعیدی)، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۱
- ۱۲- یاران امام به روایت اسناد ساواک: شهید آیت‌الله
سیدمحمدرضا سعیدی، تهران، مرکز بررسی اسناد تاریخی
وزارت اطلاعات، تهران، ۱۳۷۶

نهایندگانگیهای منتخب فروش

۱. فروشگاه مرکزی : تهران ، خیابان ۱۲ فروردین پایین تر از شهدای
ژاندارمری مجتمع ناشران شماره ۲۷۷ ۶۶۹۷۱۲۶۹
۲. انتشارات کیهان: تهران ، خیابان انقلاب بین فخر رازی و دانشگاه
روبروی دانشگاه تهران. ۰۹۱۲۵۵۱۰۱۵۲/۶۶۴۶۹۴۷۵
۳. پخش کتاب پکتا: تهران ، خیابان انقلاب چهار راه کالج ابتدای
حافظ شمالی نیش کوی بامشاد شماره ۶۳۶ ۸۸۹۴۰۳۰۳
۴. احمدی : خراسان رضوی مشهد ، بلوار مدرس بنیاد شهید
مدرس ۲ نشر شاهد ۰۵۱۱۲۲۵۹۶۳۸/۰۹۱۵۵۱۰۰۴۰۰
۵. نیک عهد- حدیث مهتاب: بابل ، خیابان امام خمینی چهار سوق
مجتمع تجاری خاتم الانبیا طبقه ۳ ۰۱۱۱۲۲۹۵۴۱۹/۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸
۶. سعیدی پور : کاشان ، چهار راه آیت اله کاشانی ابتدای خیابان
شهید بهشتی کتابسرای کاشان ۴۴۵۲۴۷۹ / ۴۴۷۰۵۴۰
۷. گروه فرهنگی وهنری مسک: اصفهان، خیابان طالقانی کوی مسجد
رحیم خان نرسیده به مسجد رحیم خان ۰۹۱۳۱۱۴۷۰۲۹/۰۳۱۱۲۳۵۱۷۰۹
۸. صوت و الرضوی : اراک ، شهرک رضوی خیابان سعدی نیش
کوچه لاله ۳ ۰۹۱۸۸۴۸۱۴۶۳/۰۸۶۱۲۷۶۰۰۱۹
۹. دانشگاه علوم قرآنی(مروجی) : شیراز، بلوار شهید مطهری
(زرگری) دانشکده علوم قرآنی ۰۷۱۱۶۲۶۴۷۴۳
۱۰. مشکات اندیشه (مجید دلاور) : رشت ، خیابان امام خمینی
قبل از سه راه حاجی آباد روبروی بانک تجارت ۰۱۳۱۲۲۳۴۷۰۰
۱۱. کتابفروشی نیکوروش : یزد ، ابتدای خیابان امام خمینی پلاک ۴۵
۰۶۲۶۴۶۹۹
۱۲. مرکز کتابرسانی صبا: تبریز ، خیابان امام خمینی چهار راه
شهید بهشتی منصور سابق جنب مسجد حاج احمد شماره ۴۷۵
۰۴۱۱۳۳۵۷۸۸۶
۱۳. کلیه شروق: قم ، خیابان شهدا نیش ممتاز سازمان بعثت
شماره ۵۶۵ ۰۲۵۱۷۷۴۱۴۲۳

فهرست منشورات

ردیف	عنوان	قیمت
دانستنیهای انقلاب اسلامی برای جوانان		
۱	ستاره صبح انقلاب	۱۵۰۰
۲	صورتک	۱۰۰۰
۳	ساواک	۱۲۰۰
۴	سند بردگی	۱۱۰۰
۵	مثنوی بی‌تابی	۹۰۰
۶	قلب روشن دانا	۹۰۰
۷	کشف حجاب	۱۴۰۰
۸	در گوادلوپ چه گذشت	۱۴۰۰
۹	تبریز در خون	۷۰۰
۱۰	دولت صالحان	۱۱۰۰
۱۱	آن سوی آفتاب	۲۱۰۰
۱۲	یاس در قفس	۱۱۰۰
۱۳	رهبر الهی	۲۸۰۰
۱۴	سوخته عشق	۱۴۰۰
۱۵	مبارز نستوه	۱۵۰۰
۱۶	پلنگ سیاه	۲۱۰۰
۱۷	گلبنگ سربلندی	۹۰۰
۱۸	چکمه‌ی سیا	۱۳۰۰
۱۹	آذر خشی بر تاریکی	۱۱۰۰
۲۰	شیفته‌ی خدمت	۱۸۰۰
۲۱	حدیث عاشقی	۱۵۰۰
۲۲	پیام‌آور امید	۹۰۰
۲۳	سیری در اندیشه‌های شهید مطهری	۹۰۰
۲۴	تا آسمان	۱۴۰۰
۲۵	روزهای سیاه، روزهای سپید	۲۱۰۰

۲۶	یک فتوا یک اراده	۱۱۰۰
۲۷	یک روز تأخیر	۱۱۰۰
۲۸	دو هفته تا مهر	۷۰۰
۲۹	از کویر تا بهشت	۱۴۰۰
۳۰	بن بست غرور	۱۵۰۰
۳۱	روپاهای بر باد رفته	۲۰۰۰
۳۲	مثل باران	۱۶۰۰
۳۳	خمینی آذربایجان	۱۱۰۰
۳۴	از محراب تا معراج	۱۱۰۰
۳۵	برق غیرت	۱۰۰۰
۳۶	مسافر ملکوت	۶۰۰
۳۷	پا به پای ستاره	۲۰۰۰
۳۸	دربار به روایت دربار (فساد اخلاقی)	۱۴۰۰
۳۹	دربار به روایت دربار (فساد سیاسی)	۱۶۰۰
۴۰	سیری در اندیشه‌های شریعتی	۱۵۰۰
۴۱	ستاره‌ای بر دار	۹۰۰
۴۲	کودتای شب	۱۵۰۰
۴۳	سال‌های خاکستری	۱۷۰۰
۴۴	همپای ذوالفقار	۱۱۰۰
۴۵	دربار به روایت دربار (فساد مالی - اقتصادی)	۲۰۰۰
۴۶	شاهد عتیق	۱۶۰۰
۴۷	عروس آخر	۱۶۰۰
۴۸	یار قدوسیان	۱۳۰۰
۴۹	خرم، ولی خونین	۲۰۰۰
۵۰	بازیچه‌ی شهبانو، جشن هنر شیراز	۱۰۰۰
۵۱	نواب: اسطوره‌ی مهر	۱۰۰۰
۵۲	دست‌بوس	۱۹۰۰
۵۳	شقایق در محراب	۲۶۰۰
۵۴	عاشق‌ترین صیاد	۱۶۰۰

۵۵	شهر هزار سنگر	۱۶۰۰
۵۶	رساله‌ی ناتمام	۱۶۰۰
۵۷	عقاب در آتش	۱۴۰۰
۵۸	داستان یک مرداب	۲۰۰۰
۵۹	۵۳ سال عصر پهلوی به روایت دربار	۲۲۰۰
۶۰	دکتر علی شریعتی	۱۲۰۰
۶۱	دروازه‌ی بهشت	۲۱۰۰
۶۲	ادواردو هدیه مسیح	۱۵۰۰
۶۳	زندگی و مبارزات شهید ابوالفضل پیرزاده	۲۷۰۰
۶۴	شاگرد اول	۱۶۰۰
۶۵	خطیب توانا	۱۸۰۰
۶۶	خانه‌زاد شاه	۲۰۰۰
۶۷	زندگی و مبارزات شهید ایوب معادی	۳۰۰۰
۶۸	پشت جلد یک کتاب (بررسی توطئه آیات شیطانی)	۱۷۰۰
۶۹	دزفول در جنگ	۱۴۰۰
۷۰	زندگی و مبارزات شهید اصغر مرادی	۲۱۰۰
۷۱	خروج ممنوع	۳۰۰۰
۷۲	دولت موقت	۲۹۰۰
۷۳	مرغ در طوفان	۱۳۰۰
۷۴	قاصد مراد	۲۲۰۰
۷۵	مردی که سایه نداشت	۸۰۰
۷۶	حزب‌الله لبنان	۳۱۰۰
۷۷	با خورشید تا سپیده	۲۱۰۰
۷۸	کلک مشکین	۱۷۰۰
۷۹	حاشیه‌های مهم‌تر از متن	۳۵۰۰
۸۰	توپ‌ها دهل می‌زنند	۱۴۰۰
۸۱	شهید دکتر فتحی شقاقی	۲۶۰۰
۸۲	شهرگان شهر (جلد اول)	۲۰۰۰

۲۰۰۰	شهرگان شهر (جلد دوم)	۸۳
۳۴۰۰	آزادترین مرد جهان	۸۴
۲۷۰۰	مناقضین خلق	۸۵
۲۰۰۰	سفرنامه آسمان	۸۶
۱۵۰۰	شهرگان شهر (جلد سوم)	۸۷
۱۲۰۰	شهرگان شهر (جلد چهارم)	۸۸
۱۴۰۰	شهرگان شهر (جلد پنجم)	۸۹
۱۹۰۰	فرار از حلقه آتش	۹۰
۱۳۰۰	شهرگان شهر (ج ششم)	۹۱
۱۱۰۰	ما شنیده‌ها را دیدیم	۹۲
۱۴۰۰	شهرگان شهر (ج هفتم)	۹۳
۲۶۰۰	زنجیر تقدیر	۹۴
۲۱۰۰	بخت‌النصر	۹۵
۱۵۰۰	شهرگان شهر (ج هشتم)	۹۶
۱۴۰۰	شگفتی روزگار	۹۷
۸۰۰	آسمان پرستاره	۹۸
۲۷۰۰	ابوذر انقلاب	۹۹
۱۹۰۰	پایان غبطه	۱۰۰
۱۸۰۰	پاسبان جهنمی	۱۰۱
۲۶۰۰	شهید سیدعبدالکریم هاشمی‌نژاد	۱۰۲

و بیش از **هفتصد و هفتاد** عنوان اثر در موضوعات متنوع: اسناد انقلاب اسلامی، نهضت اسلامی ایران، جامعه‌شناسی سیاسی، سیاست و روابط خارجی، اقتصاد سیاسی، حقوق سیاسی، اندیشه سیاسی، جهان اسلام، هنر و ادبیات سیاسی، احزاب سیاسی، دانستیهای انقلاب اسلامی برای جوانان، دفاع مقدس، معرفی شخصیت‌ها و خاطرات...

■ جهت اطلاع از فهرست کامل آثار می‌توانید به سایت مرکز به آدرس www.irdc.ir مراجعه نموده و یا با دفتر فروش جهت ارسال رایگان «فهرست منشورات» تماس حاصل نمایید.

■ دفتر فروش تلفن/ فلکس ۲۲۲۱۱۱۷۴ — ۰۲۱ (پیام‌گیر
شبانه‌روزی)

■ شماره حساب: جاری ۳۰۵۹۰۲۲۶ نزد بانک رفاه کارگران شعبه
تجربش به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی
■ و حساب جام به شماره‌ی ۳۸۴۸۹۰۶۷ نزد بانک ملت شعبه‌ی پل

رومی

■ و بانک سامان کد ۸۱۹ شعبه پل رومی حساب جاری شماره
۸۱۹-۴۰-۱۱۳۳۳۳۰-۱ به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی
■ بانک صادرات شعبه پل رومی حساب سپهر ۰۱۰۳۱۹۸۲۳۷۰۰۴
به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

■ وبانک ملی شعبه کاشف کد ۱۵۵۱ حساب سیبا
۰۱۰۶۲۴۴۲۱۱۰۰۲ به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

در دست انتشار

«همراه پیر پاک (خاطرات ولی چه پور)»

تألیف: ولی چه پور

۲۸۰ صفحه، رقعی

احساس کردم حال آقا طبیعی نیست و جهت آوردن دکتر اقدام نمودم... در آن لحظه حدود نیم ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. ابتدا به بیمارستان شفا یحیائیان و سپس به بیمارستان ایرانشهر مراجعه کردم، اما متأسفانه دکتری نیافتم تا بر بالین آقا حاضر کنم. ناچار به منزل دکتر شیبانی که رابطه‌ی نزدیکی با مرحوم طالقانی داشت، رفتم. اما از بدشانسی ایشان هم در منزل نبود. تلفن زدم به یکی دیگر از پسران آقای طالقانی تا او اقدامی کند؛ محمدرضا گفت الان دکتر می‌آورم. چون احساس می‌کردم که تنفس آقا اشکال دارد مجدداً به بیمارستان شفا یحیائیان بازگشته و تقاضای دستگاه کپسول اکسیژن کردم. نهایتاً رئیس بیمارستان و دستگاه کپسول اکسیژن را به همراه خود به منزل بردم. مشاهده کردم که فرزند آقای طالقانی به اتفاق یک نفر پزشک به منزل رسیده و بر بالین آقا هستند، اما با کمال تأسف دیگر دیر شده بود و آقا به ملکوت اعلی پیوسته بود!

در دست انتشار

«شهید نامدار عاشورا ثقة الاسلام تبریزی»

تألیف: سیدهادی خسروشاهی

۴۴۰ صفحه، وزیری

روز دوشنبه دهم دی ماه تبریز را پراندوه‌ترین روزی بود. در این روز که دهم محرم نیز می‌بود، چون آفتاب برخاست، گذشته از جنبش و خروشی که همه ساله به نام مردم برخاستی و امسال نیز با همه‌ی گرفتاری‌ها در کار می‌بوده و گذشته از آمدوشد و جوش و جنبش روسیان که در کوچه و بازارها همچون روزهای پیش می‌داشتند، یک تکان دیگری نیز در سربازخانه پیرامون آنجا دیده می‌شد... دسته‌ی انبوهی از سالدات و قزاق (حدود ششصد تن) سربازخانه را گرفته و چنین گفته می‌شد: کسانی را که از سردستانان مشروطه گرفتار کرده بودند در آنجا به دار خواهند زد...

ثقة الاسلام به همه دل می‌داد و از هراس و غم آنها می‌کاست. شیخ سلیم بی‌تابی می‌نمود، ثقة الاسلام به او گفت: این بی‌تابی بهر چیست؟ ما را چه بهتر از اینکه در چنین روزی به دست دشمنان دین کشته شویم... قدیر مثل بید می‌لرزید، ولی برادرش حسن پروایی نداشت. ثقة الاسلام به ایشان نیز دلداری داده می‌گفت: رنج ما دو دقیقه بیش نیست، پس از آن به یکبار خوش و آسوده خواهیم بود.

This Last Lovely Letter

By:

Zohre Zare'i

***The Center for
Islamic Revolution Documents***

November 2011